دود ال‌های شعراست ولیکن [illegible]
است [illegible] که در دو دو دو [illegible]

[illegible] که دانا دری شعرا
[illegible] درین [illegible]

مشق که نشت عطا

آن سال که پدرم رفت به خراسان از دست
قوم خویش آواره شده است چه گویم چه بلا بر سر
مشق که عطا

بسم الله الرحمن الرحیم

فغان من همه از زلف تابدار سیاه — که گاه پرده لاله است و گاه معجر ماه
چو خامه است شمامه است کو رشته او این — چو جان اهرمنان است کینه دار و سیاه
مه درد هر شکن تاب و تیر که زچمان — اگر زدوست شکن و تاب تیره که زگناه
نگاه رفتنش از عمر ساده باشد جانی — نگاه خفتنش از مشک سوده باشد گاه
که از عبیر کند بر مه دو هفته زره — هزار زاهد صد ساله را ببرد از راه
هزار توبه صد ساله را بباد دهد — که از بنفشه نهد بر گل شکفته کلاه
خبر دهد سپاهی ز روز روشن میر — نشان دهد و تا بی ز پشت حاسد شاه
چراغ گردان شهریار بو منصور — که شهریار زراد است و شهریار سپاه
هنر نمای هنر در هنرستای و غلط رای — جهان گشای و هوای فزای و دشمن کاه

اگر سعادت جویی بجز رضاش مجوی — وگر سلامت خواهی بجز هواش مخواه
موافقان را زچاه بر کشید بتخت — مخالفان را از تخت بر فکند بچاه
اگر بکوه رسد باد خشم او یکبار — وگر بکاه رسد باد لطف او یک راه
بساعت اندر مانند کاه گردد کوه — بساعت اندر مانند کوه گردد کاه
خدای گوئی گرز ایر انش سرشت — که شغل ایشان دارد بهر که و بیگاه
زبهر آمد کان دست او همیشه بجاه — زبهر ماند کان چشم او همیشه براه
نیاز بگذرد آنجا که سیر گرد کنند — عذاب بگذرد آنجا که شاه کرد گناه
همیشه زکف تو کار روی همیشه قوی — دیانت شرع تو کار بجد و بیماره تباه
نه با سپاه تو دارد درنگ هیچ حصار — نه با سنان تو گیرد قرار هیچ سپاه
چه بن مبارز خرگاه میان تخت بجان — شکفت پیش که بر آسمان زند خرگاه
دل ولی بجان دو تاه راست کنند — به تیر راست روان عدو کنند دوتاه
در آن زمین که کنی روز رزم ساخته شه — پلنگ و شیر نجویند اندرون کنشاه
نه از کهت رز از دل تو چرخ بلند — نه از چرخ برین است رای تو آگاه
نیاز بند بپای کسی نهد قصد بتو — تو پای نیاز کیشان بساعت ازوه ودواه
گر ابلهی تو زوری در از گشت زبان — زمانه دار و دست بری از و کوتاه

تو یادگاری همه کس را و یادگار تو شاه   تو خوشتری همه کس را و خوشتر تو اله

نیام دولت و اقبال را تویی تیغ   عروس دانش و فرهنگ را تو شاه

همیشه تا بود اندر شمار ماه از سال   همیشه تا بود اندر حساب روز از ماه

تا بپوشید بلولوی ثمین باغ سمن   ز گل سرخ بیاقوت بیاراست چمن

چمن گهسار عقیق است و همه دشت گهر   هر دو گلشن شده است جلوه‌گه از عدن و کان

گل خندان شده در بستان چون روی صنم   ابر گریان شده بر گردون چون چشم شمن

با دم خیز خوش باد در آورد بباغ   تا خوش کرد دگر باد بجز خیز و ختن

بچمن باز غم ابر گهر بار گشاد   که چمن گشت همه معدن درهای عدن

نرگس از خواب گشود است دو چشم   گل بچه بباغ اندر بگشاد دهن

خاک چون روی بتان گشت پر از نقش و نگار   آب چون موی بتان گشت پر از چین و شکن

بلبل از بوی معشوقه شده نغمه‌سرای   فاخته از طرب یار شده دستان زن

گوئی آن زیر سرو است و یا مطرب نغز   گوئی این نای همی سازد بر شاخ سمن

حق آن جفت وصال و تن من جفت فراق   دل آن یار نشاط و دل من یار حزن

چند باشد جگرم خسته پیکان عتاب   زغم فرقت آن تیره دل [illegible] افکن

بعشق

بعشق اندر دیده گهر لق اندر دل   [illegible] اندر جان و تب و تاب اندر تن

نه ز هجرانش رهایی نه ز وصلش امید   نه بدیدنش گمان و نه بنادیدنش ظن

بس بچاه ارتم و در چاه بلا مانده که من   در غم آن بت خورشید رخ زهره جبین

تن من گشته آن ماه ز نادیدن زمن   چون تن دشمن خورشید ایران ز محن

شاه [illegible] که دیو زید و دل او [illegible] مقام   [illegible] جملان که ز [illegible] کف او بیت وطن

نیست تا زنده بنخست چو از غصن روان   هست پاینده از و ملک چو از روح بدن

تا جهان بوده جز او در که بخشش نشست   تا جهان است جز او در که بداده است [illegible]

گر تیغ گیرد بر دست شود خاک خست   ور زره پوشد بر خصم شود جامه کفن

چه عجب داری اگر گوهر بار دکف او   که همش گوهر عقل است و همش گوهر تن

سیل زر آید در بزم چو او گوید هان   موج خون ریزد در رزم چو او گوید هن

بهر مولائی تو گنج طرب و کان نشاط   قسم اعدای تو گنج محن و درج حزن

بگذرد بر محن خصم چو سوزن ز حریر   تیر چون [illegible] از الماس مجن

[illegible] تیغ بلالائی تو   روز کوشیدن تو [illegible] شود [illegible] وطن

[illegible] است تو عطا نابسته   [illegible] سپاه است ز شمشیر تو نادیده شکن

ای [illegible] هنگام سخا کردن چون پور قباد   [illegible] هنگام سخن گفتن چون پور پشن

هم ابر بهاران تو لطف آنچه بزرگست جهان   هم بحر بخشش که زد گر چه در ارث زمین
تو به بیا رفشان رشکش همه را   شاه و دینار فشان باید و بخشوده شکن
از تو بر جلق به بساله بیاغ رست فرح   ور تو بر جلق به یگانه حرکت خوش

تا راه آمد و رست پی خبر آید   کوی سپهر خاک کی بر شید آید
چون شاخ گلی بودم پیوسته تمار   بر من ز گل شادی صد گونه بر آید
دوری همه در دو غم مردم بسر آید   اندوه که همه در دو غم من بسر آید
شب گر چه بود تا ران آن سحر آید   آخر شب تا ران مرا هم سحر آید
کان همه پر رنج و عنا پر گهر آید   کان من پس از رنج و عنا پر گهر آید
هم یکه بود به بیشه و تیمار ماند   ماند بیشه و تیمار مرا هم که زاید
پیوسته بدو کار سفر با وطنه   تا بست همه زان به بر سفر آید
کو بیشه مرا هر روز کاهر و وز آید   گیرد که نگو بیشه که او هر روز آید
گر دو زمین باشد دل از آن زاد   مانند او را که بر گرد گر آید
اید پی یکی آمد بر من لیک تن من   در فرقت او چه شد و بی گر آید
گر آید نماید دلم از شادی گو   گر نامه و این از دست هر ادب که آید

آن را بهم مرده کلاه و کمر کر   گویند که خداوند کلاه و کمر آید
بر بستر که در دو کرد بر دو از پس دو سال   که بیش بکشد و در او سعفر آید
عمر بر خصمان و بقای همه خنده آن   از شب بسر آید که بملک پدر آید
جنه آن که بکردون بر سیاره تابان   بر طالع او شان سعادت نظر آید
هم دست پدر اشلی همچو پدر ز عنت   هر دست پدر اشلی چون قمر آید
گر جان جهان از پی او خواهم بشاید   گر جان جهان در پس و در تب آید
تا پرده و کامه رش مشک آید عنبر   تا پرده و لولو اش عقیق و شکر آید
جو آمده است گرانه جوری که زوج هما   گر عله زنبر ملک داد و کر آید
پاکیزه جلادان آید و پاکیزه تر آید   فرخنده خصال آید و فرخ سیر آید
قلمش از کرم آمد جانش از ادب آمد   پرسش از خرد آمد همه بخشش از هنر آید
تیغش چو پیل گشت و مخالف چو پیل شد   پیرش چو قضا گشت و منادی ظفر آید
آباد مرا دست عطا ده که بداد حی   دریا بر او کم ز شمار شمر آید
زان به چو ران نفع نیابد تن او را   گر آتش شمشیر امیرش ضرر آید
فرزند که بهر باشد پاینده کاین تن   کیستی چو تن راست او مثل پدر آید
جو خانه نشاید شدن آلازر در   در خانه اقبال و سعادت پدر آید

جهان ز [illegible] او [illegible] روا شد | چشم عدوی صورت او خوشتر آمد
همه جهت که [illegible] آراسته [illegible] | گویند که دوش از شهنشه شکر آمد
[illegible] اگر [illegible] | در سفر که [illegible] ظفر آمد
[illegible] بهرام [illegible] | [illegible] مردمی [illegible] آمد
[illegible] | کر جانب عدو [illegible] چو رستم [illegible] آمد
[illegible] جهان [illegible] فرزند [illegible] | چنانکه [illegible] دیده فروز پسر آمد
[illegible] بقای پسر [illegible] | که هر [illegible] جهان [illegible] آمد

[illegible]

چند [illegible] جهان [illegible] | که جهان [illegible]
چو عمری [illegible] | چگونه باشم بجانان که [illegible]
اگر چه خواب و خور [illegible] | [illegible] خواب [illegible]
[illegible] | ز هجر طلعت فرخنده چو ماه و خورت
اگر تو [illegible] | [illegible]
کسی که با تو بود در سفر بود به بهشت | که دوزخ است بمن بر ز دوری حضرت
جهان ز [illegible] | اگر [illegible] چشم [illegible]

چه حال است [illegible] خارستان | چرا به دیده من [illegible] صورت
[illegible] عشق بنده [illegible] سالار | کنون بجان [illegible] حضرت
درین سفر چو [illegible] بجام دل [illegible] | [illegible]
بسی کشیده ای درد و بسی [illegible] غم | [illegible]
[illegible] مردمی [illegible] | [illegible]
هزار طبع [illegible] تازه [illegible] سخن | [illegible]
[illegible] | [illegible]
هزار گنج بود یک عطای با حضرت | هزار نکته بود یک حدیث [illegible] حضرت
[illegible] | [illegible]
[illegible] جهان | [illegible]
[illegible] | [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] | اگر [illegible] شاه [illegible]
[illegible] دعا [illegible] | همیشه با [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] گشت [illegible]

اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله در صحرا
وگر خواهی مثال گرد بنگر ابر بر گردون

سرشک ابر بینا نی بدید با شاخ شد شبنم
ز بوی باد آزاری بعنبر شاخ شد مشحون

یکی بر خاک پنهان کرد سیم اکرده اندر زر
یکی بر پشت پیدا کرد پنهان کرده قارون

از بستان چنین در در درون شد باغ
که هر خشت کار در درون آید بباغ از حصن

عروس آهو همی خندد بباغ اندر درخت
ز چشم بد بلبل همی خواند بباغ افزون

بنفشه مرزها دارد بپایان عنبر سارا
شکوفه شاخها دارد بپایان لولو مکنون

... غفران رسته بپایان سبل
بپایان عنبر افتاده فراز آذر اندر زر

اگر گنجینه باد آورد یابد سوی
که هر روزه کام صد گنجینه باد آورده

بخندد لاله در صحرا ببستان چهره
بگرد اندر بر گردون بپایان ودیده مجنون

درخت ارغوان همچون فروزان
بگرد اندر شرر از باد ریزان گشته

چو نرد بلبل اندر باغ چون بر سبزه مینا
چو پیدا آمد اندر راغ چون بر غاله از

از آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب
درو نشسته پنداری نگارین نخ

نه رد گر پیش روی بکر و زنگ
که پیش آفتاب اندر بکرد و زنگ

اگر بکر زلف بفشاند و صد دل
دگر بکر چشم بکارد و صد دل

کسی کو بشنود وصفش بنام او شود عاشق
کسی کو بنگرد چهرش بچهر او شود مفتون

بنام او

نسیم زلف او گیتی همی مشکین کند گویی
نسب دارد و خوی شاه بزم بیم فرخ

چراغ دهر ابوالفتح آنکه یزدان کرد بنیادش
به بینش ارجمان نوشروان و جاه

ز مهر او پدید آمد بکانون اندر ایمان
رگ کین او پدید آمد بپایان اندر دین

ز بیم کف او لولو بار آید اندر
ز بیم تیغ او آهن بسنگ اندر بود

ایا دایم کف راد دست و دست جود
ایا دایم دل پاکت حساب علم

که شاید گفت رادی را که کف او بود
که شاید گفت کردی را که تیغ او بود

ز تو بر دشمن آن آمد که بر دارا ز اسکندر
ز تو بر حاسد آن آمد که بر ضحاک از فریدون

به روز بزم چندان آمد از زر گان
به روز رزم چندانی بکشی دشمن و

که گردد از آن بصد گردش
که خورشید آن بصد دور

همه پیدا دی و در فر سنگ از جهان
که با آز و کی جفتی و با فر

الا تا سوسن و سوسن یکی با شید
الا تا شکر و افیون یکی با شد

بپیرا نحو الله نعمت بار دولت
بد اندیشانت را در کام شکر باد چون

شد ز غم ماه فرودین جهان فرخ
با غذا و پیا طلب شاخ نمار جان

صد هزاران نغز نقش نگین
صد هزاران شمع رخشان

از بهاری بار دیگر گشت چون خلد برین
کوه‌ها از حلهٔ زرین آید همی باد بهار

از سرشک ابر لاله کرد پر لؤلؤ دهان
از نسیم باد سوسن کرد پر عنبر کنار

از بنفشه مرزها گسترده دیبای منقش
وز بنفشه کوه‌ها پوشیده در [illegible] شعار

چشم بگشاده است نرگس چون چشم بتان
از شجر برده [illegible] و مانند یاقوت [illegible]

زیر شاخ [illegible]
قطره‌ها [illegible] اوفتاده از ابر [illegible]

لاله‌ای زر عیار [illegible]
وان یکی سیم حلال است اندر [illegible] عیار

با نگار خویش خوش باید خرامیدن به باغ
باغ را دیدم بسان جنت پر نگار

با سرای دوست گویی هرچه در گلشن همی
بر زمین او است گویی هرچه در عالم بهار

آن درختان اندر آن مانند حوران بهشت
از زمرد جامه در یاقوت [illegible] گوشوار

از [illegible] آبی [illegible]
سبز جامه‌ای گل شکفته بر کنار جویبار

[illegible] جام می
گلستان در گلستان [illegible] میوه زار

یار من گفتا بهشت است این باغ
گفتمش با عیب نیست [illegible] کردگار

آن بهشتی بر زمین است آن [illegible] سپهر
آن [illegible] است این بهشت آن [illegible] اینها

آن مکافات نماز است این مکافات [illegible]
آن عطای کردگار است این عطای شهریار

آن شهاب دین و شیر دولت مسعود آنکه گشت
[illegible] امیران جهان [illegible]

[illegible]

دست و تیغش آب و آتش صلح و جنگش نوش و زهر
امن و بیمش [illegible] و مهر و کینش نور و نار

[illegible] بلند و [illegible]
ملک خواهانش بتخت [illegible]

عالمش [illegible] و فلک [illegible]
[illegible]

روزگار خلق پاکیزه [illegible]
[illegible] این [illegible] روزگار

[illegible]
[illegible]

چشم [illegible] خلق را [illegible]
[illegible] شمار

[illegible]
[illegible]

روز کوشیدن [illegible]
روز بخشیدن [illegible] خواهد قرار

[illegible] بزم [illegible]
[illegible] روزگار [illegible]

ای امیر [illegible]
ای خداوندی که هم [illegible] وقار

چون [illegible] خویش [illegible] عقار
هر کسی [illegible] و قار

گر عقار [illegible] خداوندی
[illegible] عقار

[illegible] ترا [illegible]
دشمنانم را تو کردی [illegible] کوار

[illegible] زبان
[illegible] هزار

تا به هنگام بهار آید درخت بارور
تا به هنگام خزان آرد درخت بار بار

روی خویشان تو باد از می لبان باده ورد … روی خصمان تو باد از غم لبان کفته نار

هر که او نسبت کند با مهر جود و جهان … روز او دایم بود چون نوروز و عید مهرگان

مهربان دلبر بود خوش گر بباشد ماهروی … چون بود دلبر که باشد ماهروی مهربان

دل بدلبر داده‌ام و دلبری بی مهر دل … جان بجانان داده‌ام و جانانی بی‌خبر ز دل

مهتران آمد میانش پیشان اندرها … آن زنگی پی نشان از بزرگی سروران

پیش قد او بود چون شمع سرو جویبار … پیش روی او بود چون میغ مه آسمان

مردمان باستان اندر حدیث عدل من … هر کجا در یوسف و نوشیروان رودا ستان

شاه ابوالمظفر مسعود آن که داد … از جهان بفکند نام یوسف و نوشیروان

او برادی بعدل است و مردی … تا در و دید اوریش چرخ و در سپهر قران

هر کرا باشد روان و هر کرا باشد خرد … هر که را باشد زبان و هر کرا باشد دهان

آب او جوید بدان و مهر او جوید بدین … مدح او گوید بدین و خاک او بوسد بدان

فضل تو بیش از شمار و مدح تو بیش از شمار … جود تو افزون ز طاقت جنگ تو بیش از توان

تا تو باشی در زمین همچون فلک باشد … تا تو باشی در جهان همچون جنان باشد جهان

مردم بسیار دیدم کرده نام خویشتن … لیکن از شاهی ندیدم جز تو از شاهان نشان

حز ذانی ماشیر

خسروان باشند پشت چون کمان پیش … سرکشان باشند پشت چنبر پیش …

تا نبینی باشد نیارد کس گمان اندر ضمیر … تا عیان باشد نداند کس خبر اندر زمان

هیچ بادی از نشاید خواند با طبع سبک … هیچ کوهی را نشاید خواند با حلم گران

کس نماند جاودان اندر جهان با تاج و تخت … ملک افزون از جهان و عمر بیش از جاودان

بدسگالان را کند تیر برای کین تو … زعفران چون خاک تیره رنگ رخ چون زعفران

تا بود وقت بهاران رنگ گل … تا بود دیدار گون برگ رزان …

باد روی تو چو هنگام بهاران برگ گل … باد خصمانت چو هنگام خزان برگ رزان

ای روی تو از چشمهٔ خورشید نمایه … در روی زمین یار شبی چون تو نمایه

به مهر و هوای تو دل خویش نخواهم … گرد دو چو … گشت تن من به هوا به

مهر تو نه گر دل ریش من از درد … وی ماه زمین روی تو از ماه سما به

ای سرو روان قد تو از سرو روان به … از درد و تیره دل و از مهر بلایه

از … دل تو دارم که سنای … جانی … دل دیر بدست آید و دادن … به

خوبی و وفا هر دو بهم گرد نیاید … خوبی همه جفت … و از آن … وفا به

هستی تو خوبی و وفا به ز نکویان … چون از ملکان میر بمردی و سخا به

شمس الملکان تاج شهان آنکه که جود | از ابر چو از شیر بهنگام دغا به
بالا و نعم باشد در خوی پرورشی | با خوب و نعم همچو بارشی ولا به
ای داده باقبال اقرار همه خلق | در حکم تو یک اقرار زهشیار دگوا به
بر خلق جهان چرخ ترا کامروا کرد | آنکس که بهر شنه بود کامروا به
با کلک تو به بخشش و بخشایش جود است | این با کلک بهر حال ز دستان و دوا به
شاها تو بهی خود یکی از لشکر جرار | بازی ز یکی دشت پر از کبک و قطا به
کف شاد تو دارد و زمی دو خوش همیش | دیدار تو دارد و زمه و همه جها به
آن را که بکار تو عنایت نبود لیک | همواره عنان دل در چنگ عنا به
ای بر سلیمان شده پیک روز | ملکی بستدی یکروز از ملک صبا به
مشهور بلندی و حصینی زکه قاف | چون نجم ز هر شهر ز انجم دها به
ار حق جهان دست ز آن کرده کوتا | کاین فتح بهر جای از شصت قرا به
از هر چه سوار است در آفاق تویی به | چون از غم شادی نه وز از درد شفا به
ای شاه عطابخش شما باید جاوید | پاینده بناشد سیم از نسیم ثنا به
گر در فلکی نیک بچون بد بد بر | با هر کس نیکی کن و بد با شعرا به
آنکه که خداوند من از گنجینه طلبد آت | گفتم که مرا از پی او جان بکجا به

ارزوی من

ارزوی زمین قصه بدرگاه تو کردم | گفتم که مرا به بود از حلق مرا به
فخر الامرائی تو فخر الشعرا من | فخر الشعرا بر در فخر الامرا به
در شتم اندر خور فرمان بسم زود | فرمان بهنگام ز بسیار عطا به
جاوید بقا بادت با سیر سعود | گر نعمت عالم همه در ملک بقا به
این میر بما داد فراوان همه کس را | گر هست بجای همه کس نیک ترا به

نشاط دین کن و از لعل یار پرورد دین | که لاله گل پرورده بیاد فروردین
صبا بدشت ز عنبر همی بسند خرمن | هوا بباغ بدیبا همی کشد آذین
چمن بهشته سراسر ز نرگس و نسرین | چمن شکفته ز نرگس چو زهره و پروین
فتاده بر گل سوری بنفشه طری | که حور دیان ار اسه زلف چین
ز نرگس و سمن و سنبل و بنفشه و گل | گهی بدشت نظاره گهی بباغ ببین
بساط جوهریان است باغ پنداری | ز سرخ و زرد و سیاه و سفید و سبز نگین
ز ابر گشته هوا چون روان آهرمن | ز لاله گشته زمین چون رخان حور لعین
نسیم عنبر یابی چو بنگری بهوا | طراز دیبا بینی چو بنگری بزمین
نوای صحرا چون لعبتان بادگسار | نوای مرغ چو آواز مطربان حزین

چو بوستان نگری هست پر بدایع روم — چو گلستان نگری هست پر ظرایف چین
شده از شکوفه همه شاخ میوه لولو بار — شده ز بنفشه همه جویبار مشک آگین
بدشت گور ز سنبل همی کند بستر — بباغ فاخته از گل همی کند بالین
فلک بطلعت خورشید و فره دستور — ز برف باغ تهی کرد و کرد پر نسرین
چنانکه ملک منور ز دو فرشته اکرم — بدولت شرف الدین حسام الدین
بفر خسرو آن میر زاده الملک — [illegible] مشهور مردی رایان زمین
اگر چو ملک سلیمان بدست شاهی — محال باشد کو بود همچو دیو لعین
اگر بدست سلیمان بد بتر و دیوان را — همیشه داشت خدا ملک شاه بیاس قرین
بفر او بپرستش بدست دیوان را — نداشت خاتم و لیکن صدای داشت معین
بگرد رستم و دستان بدهر کی پاس — بزور و دل نباید از آن هنر چنین
که بو المعالی از دهر مهر خسرو آن کرد — بدیشان ملک دهر ملک دولت و دین
اگر چه حصن حصین داشته با مردان — ز خیل سکین بقار حصن حصین
ز بهر همچو عزت بود و دستان شهیر — بوقت کین بسته شیر شد چو
بقای هر دو خداوند باد جاویدان — که هر دو شیر شکار اند هر دو شیر کمین
یکی ببخشد گوهر بکو بگنج و دکان — یکی بگیرد دژها بکرد بیک کین

یکی برادی

یکی بروی سخا دلفروز چون خورشید — یکی ز روی وفا جان فزا چو حور عین
بمدح این باشد فرزانگان ز رنج رها — بهجو آن [illegible]
بروز جنگ عدو را ادهمن کند تیغ — پر [illegible] بجهانی [illegible]
اگر سعادت خواهی بروی این بنگر — وگر سلامت خواهی بنزد این بنشین
زمانه را بسعادت بدان مباد بدل — ستاره را بسلامت بدین مباد گزین
یکی برادی بگذشته ز آفتاب بلند — یکی بهمت بگذشته ز آسمان برین
نگاه بخشش قارون شود از آن مفلس — نگاه رامش شاد آن از این شود غمگین
کجا بسجده ماند بمجلس از نوکار — کجا برستم ماند بمرکب از بر زین
در او فشانده بچنگل عدو و بچنگ چنان — کجا بچنگل مرد و اندر او فشانده زمین
حدیث هر دو بشاهی بعقل بچه شود — تو ایشان نشناسد که چون بود شاهین
چو خانه ایست سخاوت بپایان هنر طراز — چو خانمیست شجاعت سنان ایشان بکین

بتی که هست رخ او چو [illegible] باشد ماه — چراغ مجلس و شمع سرای و ماه
هزار حلقه بعنبر نهاده از بر سیم — هزار نافه مشکین نهاده از بر ماه
از آن همیشه چو بالای خویش گیسان است — که پشت عاشق دارد چو زلف خود دو تا

رخش چو آینه رنگ نار سیده بود　　ولیک هر که رخش بنگرد برآرد آه

همیشه دارد پوشیده زهره با زره　　دل من از زره آن زهره بوس رخ و بزداه

زکاه زرد بکند آتش نگاه شوان کرد　　نهاده دارد زلعلین او در آتش گاه

مرا زدیدن دیدار اوست دیده و دل　　یکی چو دریا بار و یکی چو آتش کاه

نخست برد دلم به صلاح غمزه او　　چو پر سلاح شمان شهره دو شهر نگاه

پناه میران دایم سپاه باشد و شهر　　بوند هر دو امیران پناه شهر سپاه

امیر ختلان کورا همه ملوک قدم　　ابو المعالی کو هست بر امیران شاه

سپاه هر دو پراکنده بود در ملکت　　که تا نگاه بدارند ملکت از بدخواه

بروز رزم سپاه عدو فراز آمد　　ز ترک و کرد همه کین فراز لشکرگاه

چه مار باشد پیش سنان نشان پیچ　　چه کوه باشد پیش خدنگشان و چه کاه

مبارزانی بازور پیل و زهره شیر　　چه پیل را خر خوانند و شیر را روباه

بسان آهوی صحرا نورد در روز نبرد　　بسان ماهی دریا گذار در شناه

بجمل سلطان مشغول گشته هر دو همین　　که دعوی سپه آورد تا حش ناگاه

یکی بملک نگه داشتش نشسته بشهر　　یکی بکین عدو جیش ایستاده براه

بفر ختلان یزدان بشیع دار الملک　　نگاه داشت ز بدخواه تاج و تخت و کلاه

بجاه و بیکی

یکی سوار سپاهی گرفته از پس و پیش　　چنین سوار بود در عهد و معاذ الله

زنامداران ناگاه شب پنهان شد　　عشا بوده بود اشان چو گرگ در ره گاه

بیمن بخت خسرو و بازوی خویش بکجا ماند　　چنان کجا بجا بیند نه پنج ده پنجاه

ایا گزیده یزدان و پور شاه جهان　　ز دو عزیز شکوه گروه و دیوان زد شاه

زمین نبادان سپهر آمده بتو در او　　جهان پناه عروس آمده تو او را شاه

کمینه کهتر این زرخسند شهر ملکت هر که　　همه تمر ان زرخسند شود ملکت که دو گاه

زنسته باد شکسته شود در حسب نه　　زرنج باد دینا بدگر نه پیش که پاه

خفقاتی بر سد او و دراز باد که تو　　تیغ داری از دولت و شمنان کوتاه

کسیکه مهر ملکت به با عتر زیوال ببندد　　مرو قش مهر و بر وشنتا جداه

تو آن بستی که زجود تو بیت خالی　　بلار بزده دینار روز زر سپاه

بزینر خدمت تو حق پاک بت حضور　　زنجیر مدح تو مردم کشاده پاک فراه

هزار شیر تو بنا بر سپه داده وزیر گاه　　هزار شاه ترا سجده کرده بر درگاه

هو آنکه پدید یکی در میان شاه عجم　　بر او پدید گهر در میان تو به کناه

پناه باشد شرف الدین بحت زمنش　　نگاه باشرف الدین همیشه بخواه

همیشه تا بجهان نام شاه باید و تخت　　مکان حاسدتان باد دایم چاه

[illegible]

مجلس است این و یا بهشت برین — که بنا می بهشت هست برین

پیکر بومش انبذ ابدع روم — نقش دیوارش از صنایع چین

این خوش لعبت همی فزاید رنگ — وان ز رخها همی رباید چین

از بهشت برین گزیده تر است — تو بهشت برین برای گزین

در و دیوار و آستانهٔ آن — پا همی در آرایش اندر ان بنشین

بهشت برین همی ماند — می حلال است در بهشت برین

اندرین خانه جاودانه بکام — شرف الدین بیاد شمس الدین

آسمان پادشان بزرگان — مشتری پادشان بر نگین

ز آسمان برتر است همت آن — باد بدخواه این بزیر زمین

دست آن کوی آب حیوان است — تیغ این کوی آذر برزین

نیک خواهان آن همیشه قوی — بدسگالان این همیشه حزین

رزمی از جود آن بهفته بزر — فلک از خوی این بمشک عجین

زایران را بروز بخشیدن — خانه از جود این شود رزین

دشمنان را بگاه پوشیدن — خشت گردد ز خشم این بالین

پشت بدخواه آن بسان کمان — مرگ را خصم این کشاده کمین

دست این

دست این را سراب بحر عمیق — تیغ آن را غراب حصن حصین

آن یکی خوش خوی و علیم منش — این یکی راست گوی روشن بین

طبع این جای جود و فضل و کرم — دل این کان داد و دانش و دین

شرف الدین پلنگ و شاهین — خسروان کبک دشمن این

دل این با نشاط و ناز ندیم — تن آن با سرور و سور قرین

آن معالی تو از ور بحث — وین معادی که از در برین

تا کند باز بر هوا پرواز — تا بتابد بر آسمان پروین

آن بشادی زیاد و در بر آن — وین بر آتش زیاد در بر این

خصمشان زار و بخششان بیدار — چرخشان یار و کردگار معین

رخ چو لاله شکفته برگ سور — زلف چون میغ در شب دیجور

یابد از رنگ آن بهار بها — خیره از بوی این بخار بخور

ویل کرده است غم برنج مرا — ساج زعاج و مشک بر کافور

ران میان چون میان زنبورش — زده زارم چو زیر بر طنبور

لیک با من سخن نگوید هیچ — گر بخوانم بر او هزار زبور

تن و جانم ز چشم او بجان   دیده و دل ز زلف او رنجور
همچو از تیغ تیز میر اجل   جان خاقان و قیصر و فغفور
تاج میران و مهتران جهان   ناصر الدین امیر ابو منصور
کین و جنگش دلیل ماتم و غم   مهر و صلحش نشان سور و سرور
زین سپس هیچ نامه یکجا   نبود و جز بفتح او مسطور
تیغش از لشکر پیاسپری   گرد کرکان و ترکستان را مور
جیش کاریان از و مغبون   قوم قاروییان از و مقهور
گرچه از چه کشید بیژن را   رستم از دست تور و دختر تور
از همه کارها که رستم کرد   نبود پیش رزم او معتدور
کو ببیشه شیر میر جهان را   بسته از کف کافران کفور
کافران دلیر چون رستم   میرشان مرد افراسیاب غیور
تخت شاهی از و شده روشن   همچو از نور ایزدی که طور
هر که یکسطر مدح او بنوشت   نکشت هیچ رنج از ساطور
کشتگان را بناز و بختی را   جان دهد چو او چو نفخه صور
ای امیری که مر تو را بسند   همه میران و سروران مامور

طمع از ره

طمع از ره هوا مکن ناگاه   چرخ هر شب شود چو پشت سپور
تا صبوری بگاه داد این خبر   بار هنگام کار زار صبور
آن کسی کاز روش کند یاری   وان بشهر کش خرد بود دستور
بر سپاه مخالفان مه و سال   چون تو باشد مظفر و منصور
جود و مردی ز تو عجب نبود   همچو بود از عنبر و از کافور
تو بخواهنده شادتر باشی   که بمعشوق عاشق مهجور
هر سرابی ز تو شود دریا   هر خرابی ز تو شود معمور
مردی و رادی از تو هست مدد   نصرت و رستم از تو هست نفور
هست چون نام تو بمردی و جود   همچو کوکب بر آسمان مشهور
بر زمین شود که سازی رزم   سنگ چون زر و خاک چون کافور
ای بهنگام بزم چون بهرام   وی بهنگام رزم چون شاپور
هرچه یا به همه بخشی کام   نکند غره ات جهان غرور
همه شادیست جان و بهره تو   شاد باشی ز کردکار غفور
همچو منشور اولیاش همی   بر دو گیتی ولادت او منشور
شکر این بنده از تو نیست عجب   که همه عالم از تو هست شکور

گر نیاید هیچ نکبت سوی تو | داری او را بر دمی معذور
با تو داری از نمودن دلبری | با تو شادی از ستودن چو
باد دائم دیدهٔ دشمنان تو | باد شادی روز دشمنان تو دو

باز زمین را آسمان پر لؤلؤ عمان کند | کوه و صحرا را صبا پر لالهٔ نعمان کند
بوستان را پیرهن از پیروزه گون دیبا کند | گلستان را پیرایه از بیجاده گون مرجان کند
باد نوروزی به شاخ گل برآید بامداد | لؤلؤ و مرجان به بستان اندرین دوران کند
چون سحرگاهان بنفشه در کلاه گل شکند | از هوای او بنفشه پشت چون چوگان کند
این به رنگ خویش یاقوت را آغاز... | وین به رنگ خویشتن پیروزه را ارزان کند
باد هر ساعت صنوبر را در افغان آورد | ابر هر ساعت بگریه باغ را خندان کند
هر نگاری کو بجنباند همی دشوار کرد | باد میان در این گلستان آسان کند
هر زمان بستان و صحرا را زنگی آورد بار | رنگ دیگرگون فزاید نقش دیگرگون کند
هر که را باشد بهشت انگار اندر این زمین | جامه را ماند بجای و روی زمین بستان کند
بس خوش آمد بانگ بلبل باید آواز او بوستان | ور خوشتر گوید که مدح ملک خاقانی کند
ای امیری را که اندر گلستان از مهر او | بلبلان را آفرین گوید ثنا خاقانی کند

اکنه بد

گر کند بلبل به سجان خوش او را ماگ | باز او را کل خدای عرش در قرآن کند
از کرم و زد بر همی با هر کسی حجت شود | از سخا و زد احسن با هر کسی احسان کند
هر چه با دشمن بگوید از جفا یک به خاندان | هر چه با زایر بگوید از سخا پنهان کند
با دو جاه و یدان خداوند جهان شهریار | کو همه کاری زبهر نام جاویدان کند
هر که دل برکرد او بسته او جان جاه او | شیخ شمس الدین مرود را چون جان کند
قوام المعالی آنکه او یزدان خشنودی | خدمت خستان به بیان خدمت یزدان کند
خلص آنکه او دست گوهر بار او آغاز او | عکس آن را لفظ شکر با برآمد یادگان کند
از بهشت عدن دنیا را و یاد با ایوان او | گر روز خرمی آرایش ایوان کند
دست او بر دجله و جیحون همی سخره کند | تیغ او تا بری هستی با برنگ و رنگ سندان
باد با ساسان عمرو جاه و با بابک ملک | کو سخا و مردمی با جاه سلیمان کند
باد دیده رو خصم پر و دشمنان خصم شد | کاین جهان داد و دولت ایشان
صد هزاران جشن نوروزی به پیش گشتن | کاین جهان آرامش بر ایشان

چیست بد بود او ده در دو و فرقت یار | خصم من فصل گل و صبح روزگار بهار
گفتم که بیاد و بهاری کنار بر گل کرد | نهی شد دست مرا از گل و بنفشه کنار

جهان روشن بر من حصار کرد فراق   کنونکه لاله و گل سر برون کند ز حصار
ز درد و فرقت آن چون نگار [illegible] گشت   همی بنالم چون فاخته ز شاخ چنار
گل وصال دهم شاد کام دشت گون زن   همی خلد دل ریشم غم فراق بخار
چگونه باشد ازین خسته ترکجی تو دل   چگونه باشد ازین خسته ترکتر کار
ز دوست فرد شدن با عمال کس خوش   ز یار دور شدن با بلاش کشش یار
شدن ز یار جدا و ز دیار باشد صبر   چگونه باشد کشش جدا ز یار و دیار
فراق داند و نیار کردن از گلنار   فراق داند و گل زار کردن از گلزار
تو جلش اندر بسیار خرم دیدم   بحجرش اندر خواهم گریستن بسیار
اگر چه هست غم حصه ز جدائی دو دشت   دگر چه هست دلم تافته ز فرقت یار
فراق یار فراموش کنم چو یاد کنم   ز رفتن ملک شهربخش کیفر دار
ابو الخلیل خداوند خسروان جعفر   که نام جعفر بسترد نامش از دینار
فراق یار فراموش کنم چو یاد کنم   ز رفتن ملک شهربخش کیفر دار
چه سنگ باشد در دست او چو سیم حلال   چه خاک باشد در کف او چو زر عیار
کسی کجاش بود پایه رضای او کیستر   کسی کجاش بود هوای او دیار
بکامش اندر دندان شوند چون سوزن   بچشمش اندر مژگان شوند چون مسمار
از جهان

اگر جهان بستاند همی نیاید فخر   و گر ببخشد سیصد خزینه دارد عار
از آنکه میش جهان را نیرزد او قیمت   از آنکه میش درم را نیرزد او بمقدار
ز زر و گوهر زی او شاکری بهتر   سوال خوشتر زو نیک او در شهوار
بکام حاسدش اندر چو قار کرد و شکر   بکام ناصحش اندر چو شیر کرد و قار
بسا که روز شمار اندرون بپاید نان   اگر کنند شمار عطاش روز شمار
ز سنگ روید از آن بر پی و پیش من   ز آب خیزد از این بر لب عدوش خار
ایا بمبطر مد بر کرده ملکت راست   جهان برا عدا کرده چو نقطه پرکار
بکف راد فرا آید بجا فور روزی   بلفظ خوب بزدائی ز طبع ما زنگار
ز آب ابر سخای تو قلزم است شریک   ز تف آتش تیغ تو دوزخ است نزار
بخواب اندر نوشیند خشک جدا آن   که هست رای تو بیدار و بخت تو بیدار
ایا بدیدن تو چشم خلق گشته قرار   و یافته دولت تو یافته زمانه قرار
همی روی السعادت بدرگه سلطان   جهان روشن بر بنده کرد خواهی تار
بهار من چو تو آنجا بوی بود چو خزان   خزان من چو تو آنجا بوی بود چو بهار
اگر چه بر من دوزخ شود ز فرقت تو   شود سپاهان از مقدم تو جنت وار
از آن عزیزتر اندر جهان ندارم روز   که باز گردی تو شادمان و خرمان خوار

چنان نثار کنم در مدیح تو دل و جان　　که تا جهان بود از نام من بود آثار
همیشه تا بر وزد ان رزوار باید رنج　　همیشه تا ملکان را ز تخت باید دار
تن موافق تو باد و دایم از بر تخت　　سر مخالف تو باد و دایم از بر دار
کسیکه مدح تو گوید همیشه برخورد　　همیشه باش تو از ملک خویش برخوردار

ای جان من خریده بدیدار خویشتن　　کرده مرا اسیر خریدار خویشتن
من جان و چیز خویش ندارم ز تو دریغ　　از من دریغ داری دیدار خویشتن
خستی مرا بغمزهٔ غماز خویشتن　　بستی مرا بطرهٔ طرار خویشتن
گویی ز چشم مست تو ترسیده رود تو　　مشکین چهار کرد و نگهدار خویشتن
ربتی بدی ز چشم و دل آزارم رسید　　زاری کنم ز چشم و دل آزار خویشتن
گر گل نیابم از تو من ای گلشن مراد　　باری جدا ز من　　خار خویشتن
زان خواب دار نرگس و زان ابر بار　　دارم پر آب نرگس بیدار خویشتن
آزار این دل و بدین جان چه حرمت　　جز من که داد جان بدل آزار خویشتن
چندین جفا مکن که ز نیک اوفتد ترا　　گر من بنالم از تو بآزار خویشتن
میر عضد که مرکز فخر زمانه را　　بنده کند بلطف نگهدار خویشتن

چون او عزیز باشد

چون او عزیز باشد در نزد هر کسی　　هر کس ذلیل باشد در نزد خویشتن
دادی همه دو جهان را لطف او　　گر ملک یا بی سزاوار خویشتن
ابر بهار گر بکفش بگذرد کند　　ننگ آیدش همیشه ز قطار خویشتن
زرین نشان تو و دشمنان گهر بین ملک　　چون برکشد حسام گهربار خویشتن
خصمش بسی بیاد و لیکن بهیچ ملک　　بر داشته مباد ز تیمار خویشتن
جز ابلهی بدل کند اندر خلاف او　　جز بیهشی کند در و دیوار خویشتن
ای آنکه دشمنان تو از بیم تیغ تو　　زاری کنند بر دل بیمار خویشتن
هر کس کند رضای ترا حجت خویشتن　　هر کو کند وفای ترا یار خویشتن
شادی کند بجود تو اندوه خویش را　　آسان کند بفر تو دشوار خویشتن
گر دید خواهی ابری باران او گهر　　اندر نگر بکف گهربار خویشتن
الحجروی که مدحت تو بیش دیگران　　سنجیده سفت بسیار خویشتن
من بار بر تو از قبل آن همی نهم　　کاندر زمانه دیدهٔ هم بار خویشتن
سردار شاه من تو ای و بار بندگان　　باشد همیشه بر سر و دار خویشتن
گر من عتاب کردم و بیداد و شاد　　هر کس جدا چه سازد بازار خویشتن
ای امیر بر سواران طعنه چرا زند　　الکونپاده باشد در کار خویشتن

وآنکس که اندر آتشش از کار دیگران / بر دیگران چرا فکند بار خویشتنش
گر دیگری نداند مقدار من رواست / من سخت نیک دانم مقدار خویشتنش
گر هم تو بنمودی بر من نیک سخن / بنمودمی بر ایشان کردار خویشتنش
ای شاخ جود و رادی در باغ مردمی / چندان بری که برخوری از بار خویشتنش

بفرخ فال و خرم بخت و میمون روز و نیک اختر / مدار الملک باز آمد شه نیک اختر از لشکر
شکسته لشکر جنگی بسان خیل افریدون / گشاده قلعهٔ محکم بسان سد اسکندر
چنان چون اژدها مانند پیچان بر [illegible] / رسانده زنی زری و بنال و برده [illegible]
ندیدند هیچ تیغی را که باریده ازیم آدم / ندیدند هیچ عزی را که پرید از سر آدم
جهانگیری چو تو هرگز نبوده است و نباشد هم / از آدم باز تا اکنون و زاکنون تا دم محشر
بچشم دوستان اندر خیالش همچو آب خوش / بچشم دشمنانش بر سنانش چون سر نشتر
هبت حاسد انش گل شود چون [illegible] / بزیر ناصحانش آتش شود چون [illegible]
سپرده خدمتش را جان امیران جهان یکسر / نهاده طاعتش را سر بزرگان جهان یکسر
از دور اختر شده سلطان [illegible] / صدای آسمان اور کشیده بار [illegible] در
امیرا نزد تو بدخواهان غلط کردند [illegible] / ندانستند کت دانش میسر شد و خرد از بر

بخاطر

نباشد هیچ روز تو که تماشای تو / نیاید بعشه دیگر که گشتنی [illegible] دیگر
همه کردارهای تو جهان و خسروان دهر / بسی بینند در عمری نیاید شان [illegible]
بکف رادی و در مهر و تیغ تیز روز کین تو / مپن سان زند چون آبی میدان [illegible]
بروز رزم تو خصمان و بند اندر [illegible] / دو صد معفر بنیک معجزه صد [illegible]
بیابانک سایلان جانت [illegible] / بیابانک کشته فرزند [illegible]
جهان گشته تب زر و سیم جواز کف راد تو / که دارد سنگ [illegible]
همت دین است و هم دانش همت [illegible] / همت بخشش همت [illegible]
امیر ابنده معذور است گر نامد بره [illegible] / که هشتش بود چون چوگان و پایش [illegible]
الا تا آرزو نکند [illegible] نرگس [illegible] سوسن / الا تا کس کزین نکند همی حنظل [illegible] شکر
بریز پشت بدگویانت سوسن باد چون سوزن / [illegible] کام دلجویانت حنظل باد چون شکر

لاله داری شکفته بر مهتاب / مشک داری گرفته بر مهتاب
مشک چون بوی گل تو ندارد بوی / ماه چون روی تو ندارد تاب
چه بعشق تو ندارد پا می / شیر با هجر تو ندارد تاب
گر به هجر اندرون درنگ آری / جانم از تن برون رود بشتاب

صنمان را رخ تو محراب است   چون شمن را صنم بود محراب
زنی لب رفته زلف چون طغری   کرده منقار زیر پر عقاب
رخ تو پر ز خوبی و خوشی   دل من پر ز خون و درد و عذاب
ای چو در گهر نشانده عقیق   آن چه بر سرخ کان کشیده نقاب
چشم تو جای خواب و سحر نجح   چشم من جای خون و لجه آب
پر ز شکر بود بر و دو کنار   گر لب چشم آن دو زلف بجواب
گرچه رزه است زار زو تو رحم   چون رخ و عده را ز روی رباب
سرخ گردانش بمیدان روی   بو المظفر شه جهان سر و جان
زنی ایران و هم امیر خطیر   کر کنندش بملک ملوک خطاب
دشمنان را کند بتیغ سوال   دوستان را دهد بدیده جواب
حلق خوشنود از و درم بگله   عالم آباد از و خزینه خراب
هر که بگرد ز حبت کینه او   نکند زندگی بغیر حساب
گوش داده بود لقمع سرد   داغ خورده بود بطمع کباب
رود و دریاست رنج اب عیال   دست او رشده عیال سحاب
طاقت دست او نگیرد اگر   سیم گردد که فلک زر آب
شود از خشم

شود از خشم او شراب شرنگ   شود از یاد او شرنگ شراب
بره بار ای پاک او خورشید   خنگ بادست او بود در یاب
گر شیاطین شوند خصمانش   تیر او بس بود بجای شهاب
اصل زر از تراب خیزد باز   زر از و خوارتر بود ز تراب
تازه گردد ز بانگ سائل جانش   همچو سائل ببانگ زود رباب
صلح و جنگش در رضا و خشمش   انده و شادی و ثواب و عقاب
ای شده مالک الرقاب ملوک   داده فرمانت در ملوک رقاب
پیر تابان پسند چون تو ولی   تو چه بکری و دیگری چه سراب
چون تو والا کجا بوند بنام   پیر برنا کجا شود بخضاب
هر که در راه تو سنجد دل   خار سنجد براو بود سنجاب
بخششت اختران ریز نگین   کوششت آسمانت زیر نگین
رسته بر بهاده دولت تاج   بر دل تو گشاده دانش باب
شیر چون تیر تو ندارد چنگ   پیل چون تیغ تو ندارد تاب
تیغ تن سوز تو چو آتش تیز   خوی جانسوز تو چو عنبر ناب
جو بچشم تو حیل تیر بان   جو بچشم هنر حیل کلاب

دولت داری مدیح گویان را همچو فرزند روز در بر باب
زایران را درم دهی بی حسیب شاعران را اگر دهی بجواب
تکند چون اجل سنانت خطا تیر تو چون قضا شود بصواب
ز تو آید پدید مردی و جود چون ز عنوان شود پدید کتاب
بخردان راست خدمت تو خوشتر از عیش روزگار شباب
شد خضر از تو زرد همچو زریر خوار گشت از تو سیم چون سیماب
گر نبات سداب کاریزی آب مردی فرون شود در سداب
تا ز عناب زینت مه و مهر تا ز نقش و رونق سر آب
سر تو سبز باد چون شمشاد رخ تو سرخ باد چون عناب

ای شکنج زلف جانان بر پرند ششتری سایبان آفتاب تو نقاب مشتری
تو ده تو ده مشک داری رسته بر پرنیان حلقه حلقه عنبری داری بافته بر ششتری
گاه بر گلبرگ تازه شاخهای سنبلی گاه بر کافور ساده حلقهای عنبری
چنبری از عنبر و دارند خم و چشم تو سنبلهارا عنبری و پشتهارا چنبری
مانده زیر حلقهٔ تو این دل فریادگر همچو فیروزه فراز حلقهٔ انگشتری

بارخ جانان

بارخ جانان تورا باشد همیشه آشتی با روان من تورا باشد همیشه داوری
گر زمن گردد جدا شادی ز تنگی گرد بود ور زمن گردد بری شادی ز تنگی گرد بود
شادی ار گویا نگردد که بود گویا نگار شاد باد ار سپید انگردد که بود سپید اری
لاغری سنگ تو آید با میانش فربهی فربهی سنگ تو آید با میانش لاغری
گر به بینی قامتش ننشینی از سرو روان ور به بینی زلفش ننشینی از کبک دری
جادوان را چشمش آموزد همیشه جادوی دلبران را زلفش آموزد همیشه دلبری
گرچه دشوارست بوسیدن لب آن ماه شوخ برتر از بوسیدن خاک امیر کشوری
بوالحسن تاج خداوندان و شاهان جهان آنکه زو نازد خداوندی و شاهی و سری
نیک نامی را روانی شادکامی را ز ری شهریاری را ستون و بختیاری را دری
کافری پیشی کند با مهر تو بر مؤمنی مؤمنی پیشی کند با کین تو بر کافری
گر نگار ایزدی با طبع تو گردد نفور در نگار آذری باز آی تو
چون نگار آذری گردد نگار ایزدی چون نگار ایزدی گردد نگار آذری
ای خداوندی که روز بزم شمع مجلسی وی جهانداری که روز رزم پشت لشکری
بخت بد یاد آورد آنرا که تو فرش کنی بخت بد یاد آورد آنرا که تو یاد آوری
چون بروز رزم بر خیل و لاجان کنی چون بروز رزم بر خیل عدو حمله بری

چو هم را یار آید از تو جودهای تمام   رزم را یار آید از تو حملهای حیدری
قیصر رومی همی خواهد خداوندا که تو   هر زمان بر چهره و بر دیده او بگذری
سخن گردون کرد اندیشان تو تو شد   سعد پیوسته همه بر شهریار گرگری
کام او باشد بحجیل تو همه وقت زتو   امر تو باشد بحجیل او همه وقتی جری
تا که گردون اندهان پنهان ولتان هر که خدا   تا که گردون شادی از نیکی خبر آن برکزی
دشمنان تو قرین باشند با پیوند و قتان   دوستان از همه باشند با نیک اختری

هر آنچه هست نهان بر منجمان جهان   بر رای روشن شاه زمانه نیست نهان
هر آنچه خواهد بودن در آیدش بضمیر   هر آنچه خواهد رفتن در آیدش بگمان
به پیش او لعبان هر چه زند خلق خبر   در آینه‌ش بیقین هر چه زند خلق گمان
سپه برون برد از روز و شرف گشتی   گهر بر آورد از سنگ خاره پیکان
چو او ز گنجه بفال همی برون آمد   که آتش گفتی این و آمیش گفتی آن
که با سپاه گران خصم را آمد بجنگ   بجنگ خصم روی کلی سپاه گران
زنور و زور رها کرده آن کسی که کنند   باتفاق خرد و روح خویش را درمان
چو مرد بکال زپید او شاه شد آگاه   دلش زشد شد از بیم تن ملول و نوان

چو دم بحواهش

چو دم بحواهش بگشاد چو کنه زشی مش   بجنگ جستن شاه جهان ببست میان
حمال و ملک و سپاهی بهم فرا آورد   فزون زبرگ درختان و قطره باران
سوارشان همه کردان ارمن و ابخاز   پیاده‌شان همه کردان لکزی و خزران
همه بتیغ چو نیزه چون پیژن   همه بحمله چو رستم بحیله چون دستان
برابر شه ایران شدند بر کوهی   کر سید لیل نماند شدن بر آن شیطان
پناه خویش گرفتند بیشه در کوه   چنانکه سر شه همیکشت راز با پرطان کرکان
چو رایت شه کیتی بدشت پیدا شد   نهان شدند سپه در درون یکان و دو دو
ملک بیامد انجا بناز و فیروزی   گشاده روی و گشاده دل و گشاده عنان
دو روز خرم و خندان بگرد آن بیشه   شده بدیدن آن خلق خرم و خندان
نماند وی که بسوز زمین بیش الدین   که شود جگر دشمنان بر آن سوزان
سران لشکر ایشان رسید بر کوهی   که هیچ خلق بدان سرکشی نداد نشان
سپاه شاه کشیدندشان زکوه بدشت   بیامدند زدوده دل و زدوده زبان
زنیزه‌ها همه صحرا چو نیستان شده بود   همه چو شیران در نیستان گرفته مکان
بسان طوفان از که بر آمد و لیک   بخواست بر زمی خلق خونشان طوفان
بجمله سپه شاه خیل ایشان را   بتیغ کرد بریده دل خلیده روان

بباغ عمرشان شد نشانه زوبین | بباغ عمر دلشان شد نشانه پیکان

ز نوک نیزه سواران طپید قد عدو | شده چو گوز و توان اندر آن کمان

هوا برنگ بسد زمین برنگ عقیق | یکی ز تیغ روان و یکی ز خون روان

بجان شاه برستند از آن سپاه چه پر | بتن زرشت و بحال و کجا بدت بجان

سپاهشان ز درا کشته سپاه شاه زمین | امیرشان را کرده امیر شاه جهان

امیر سپهشان باشد و سپه چو رمه | شود رمیده رمه چون شود گرفته شبان

نه مهتران و نه کهتر ازین سپاه آمد | که بیش مهتری از کافرانش روز دران

اگر نبوده تابنده شاه شیرشکر | و گر نبودی اقبال میر شهرستان

بکارزار آری ازیش لشکری چندین | چگونه گشتی آواره لشکری چندین

ولیکن ایشان را زانبوه خیل تاتار | ملک نتازد والا بعزت یزدان

باقتاب برآورد رایت اسلام | بزیر خاک فرو برد رایت کفران

خدایگان زمانی ز کافران بستد | بتیغ کینه فضلون و گنبد میلان

تو بر نشاطی و هر روز خصم بر تیمار | تو بر فزونی و هر روز خصم بر نقصان

تو زین برون شده بودی شهر خصم اندر | که تا بر آتش بوم و برش کند ویران

چنانکه موسی عمران بکوه آتش تخت | همی بیافت از کوه موسی عمران

بیا بیا بخز

یکی سپاه شکستی دلیر و شاه شکن | شهی گرفتی لشکرفروز و گردافشان

همیشه تا که بود در جهان جوان و هوا | همیشه تا که بود در جهان بهار و خزان

خزان ناصح تو سال و ماه باد بهار | هوای حاسد تو باد ماه و سال خزان

غالیه دارد شکفته برکشیده ارغوان | ارغوان دارد شکفته بر نقش ریحان

ارغوان هر روز تازه تر بریز غالیه | غالیه هر روز خوشبوتر بریز ارغوان

از جفاجوئی که هست آن دلبر ناسازگار | از ستمکاری که هست آن دلبر نامهربان

بر دلم باشد گمان هجر او همچون یقین | بر دلم باشد یقین وصل او همچون گمان

چون برنگ زعفران دارد برنگ لاله رخ | من نه بر رخ لاله بر دلم نه بر رخ زعفران

روی او چون گلستان و موی او چون سنبل است | طره رسته سنبل او در میان گلستان

کو نه از جان خواست عشقش خون او در او رود | ور نه از دل خواست مهرش چون در آمیزد

از خیال روی من باشد خزان اندر بهار | در خیال روی او باشد خزان اندر بهار

گیسویش گفتی که خسرو بافته دارد کمند | ابرویش گفتی که خسرو آخته دارد کمان

هر کجا باشد گران از طبع او باشد سبک | هر کجا باشد سبک با طبع او باشد گران

مشتری را طالع او گفت روزی چنین | آسمان را همت او گفت روزی گرد خوان

آسمان هر ساعتی فخر آورد بر روزگار / مشتری هر ساعتی فخر آورد بر آسمان

شاعران گنج و درم دارند زو در روز بزم / زایران کان گهر دارند زو در مهرگان

آن کجا گنج درم بود از شه بنهاد گنج / وان کجا کان کرم بود از سخن بنهاد کان

گر به میغی ابر گفتش زان نیاری یاد ازین / ور به میغ گفتش زان نیاری یاد از آن

زانکه او که هر سنگ افشاند این دایم گهر / زانکه آن کو که بخار انگیخت این دایم روان

هر که ناز از کین او جوید شود جفت نیاز / هر که سود از جنگ او جوید شود جفت زیان

هست کوکب را شمار و نیست فضلش را شمار / هست گردون را کران و نیست جودش را کران

همت پست هوا را زهی گردد بلند / دولت پیر موافق زو همی گردد جوان

ای همیشه نام تو بر نامداران نامدار / ای همیشه کام تو بر کامکاران کامران

تیغ تو شیر است کو را مغز باشد مرغزار / تیر تو مرغ است کو را دیده باشد آشیان

هم برامش بخششاری هم بمردی کامکار / هم بدانش نامداری هم برادی داستان

گر ستان گیرد عدو گردد بر و بهیج زره / ور زره پوشد عدو گردد بر و بهیج چون سنان

حد ثبت تو راه گیتی را همیشه رهنما / مدحت تو لفظ گیتی را همیشه ترجمان

گر عدو باشد عیان از تیغ تو گردد خبر / ور دلا باشد خبر از کف تو گردد عیان

طبع شادی داری و رامش همیشه لاجرم / شادی و رامش همیشه پیش گیری بیکران

راست کردی

وراست کردی کار ملت راست گردی کار دین / بستدی کافرستان از بت پرستان لعبتان

تا همیشه جفت باشد پایداری با تن / تا همیشه یار باشد کامرانی با روان

چون زمین باشی بملک اندر همیشه پایدار / چون زمان بادی بملک اندر همیشه کامران

بهشت وار شد از نو بهار تخت جهان / پدید گشت گل خرمی که بود نهان

خزان دشمن کفر از نشاط گشت بهار / بهار دشمن دین از نهیب گشت خزان

سعادت ازلی را پدید گشت کنار / سعادت فلکی را پدید گشت کران

خدای باز بیفزود دولت اسلام / سپهر باز بکاهید قوت کفران

مخالفان دغا را گسسته شد پیوند / موافقان هدی را درست شد پیمان

ز تازه کردن آن دشمنان شمع ملوک / ز مهر حبش آن دوستان شاه جهان

کنونکه گشت بیک جا هزبر و شیر عرین / کنونکه کرد بهم آفتاب و ماه قران

عدیل کاهلش اندر شود تن اعدا / قرین شدت حسرت شود تن خصمان

همیشه گفت همی پور رستم آن سهراب / چو سوی ایران آورد لشکر توران

که من پسر بوم و رستم پدر باشد / دگر چه باشد دیهیم دار در کیهان

درست نام اندیشه نگارش آن / بدانکه دولت و بخشش چنین نبود جدا

بدست این دو خداوند خواسته گشت پدید / دلاور ان سپه آرای پهلوان جهان

گونکه این دو شه بختیار یار شدند / وگرچه پایه و دیهیم دارد و ملک از آن

امیر بوالحسن آن بذل و جود را اهل داد / امیر بوالفضل آن داد و دین را بنیان

دو شهریار کریم و دو نامدار کرام / دو هشیار زمین و دو هشیار زمان

یکی بکف چون بادی نسیم او دو بهار / یکی بتیغ چو ابری سرشک او مرجان

یکی سخاوه را معدن یکی وفا را گنج / یکی نعم را گنج و یکی کرم را کان

یکی چو باده خورد زهره باشدش ساقی / یکی چو گوی زند چرخ باشدش میدان

یکی کمان برو الم کند بدست یقین / یکی کمان سعادت کند بتیغ کمان

همیشه دولت آن پایدار باد از آن / همیشه همت این جایگیر باد از آن

نه حد کوشش این باید بدست کنار / نه گنج بخشش آن را پدید هست کران

نترسد از فلک آن کس که اینش گشت امین / نترسد از اجل آن کس که آنش داد امان

نه این بخدمت آن در شرف برد خواری / نه آن بحرمت این در سخن کند نقصان

یکی بسوز و ماهی تیغ در دریا / یکی بدوز ز زهره به تیر در کیوان

کشنده کند فشار اهمی بتیر حسام / کشنده سست کمان را همی بسخت کمان

بدین دو میر خراب است خانه کفر / بدین دو میر بپای است رایت ایمان

مرا ز مهر

بدولت این را چندین گهر دار آن شهر / بدولت آن ز اقلیم گهر و این چندان

که کمترین رهی را ببخشد این بفشش / که کمترین رهی را ببخشد آن ارزان

سرای این را برج حمل شد و بیاتی / هم از قیاس برادر او چو مهر تابان

بگو که چون برهاند بچاره جان از رنگ / که او فتاد میان دو شیر چشم زیان

از این امیر ولی باز جست و یافت نیاز / وز آن امیر عدو سود جست و یافت زیان

همیشه دشمن سودی بحیلشان اکنون / بطرع چاکرشان کرد ازین زیان

همیشه تا بود آسمان برابر و دشوار / همیشه تا بود افزون برابر نقصان

ز گشت گردون نقصان این شود افزون / ز بخشش کیوان دشوار آن شود آسان

ایا گل رخ تو کرده از بنفشه سپر / دو زلف تست و چو زره بنفشه پر

ز چشم تو نرگس شده گل رخ تو / ز مشک ناب زره کرده بنفشه سپر

میان چشم تو و زلف تو نبرد افتاد / ز حلقه آن مدد آورد و این ز تیر نظر

از آن شکسته شده هست حلقهای خوشش / که چون بر نیستان بر فتاده است بسر

میان باغ بود سرو را همیشه مقام / و از چشمه بود نال را همیشه مقر

ترا ز بهر همان سرو باغ دارد یار / ترا ز بهر همان نال چشمه دارد تر

میانت را و چشمم را پدید نشان | دهانت را و دلم را پدید اثر

تو این یکی لبشکران داری و یکی بهوا | من آن یکی سخن دانم و یکی بگهر

طراز عنبر داری کشیده بر آتش | سرشک باران داری نهفته بر شکر

ز شکر تو که ازو قطره باران | ز عنبر تو فروزد بآتش آذر

چرا پناه دل من بزیر زلف تو کرد | که باشد از شب تاری بنور نیلوفر

همیشه کاخ من از عارض تو چون کشمیر | همیشه باغ من از قامت تو چون کشمر

چرا شدی هنر از من تو یکباره نفور | چرا کشی همی از من تو پای باز حذر

مگر تو نیز نشانی بر صاحب الحجاب | بمن نظر نکند چون بحاضران دگر

امیر دولت شاه جهان ابو منصور | که هشیار نزاد است و هشیار گهر

مدبر قوام جهان را چو جسم را روان | مدبر نظام فلک را چو چشم را بصر

نه او نماید راهی بدو بعقل خطا | نداد بدر نبرد و نام بدو نه آب صور

ایا خرد بتو نازنده چون روان بخرد | و یا هنر بتو پاینده چون گهر بهنر

در امرهای تو عاصی شدن بود عصیان | بفعلهای تو منکر شدن بود منکر

ز باد تیغ تو گردد روان شود در خون | ز نام کف تو بر دون وهان شود در زر

حدیث کردن جنگ تو هم بود هنری | شمار کردن جود تو هم بود مفخر

دل سخا را

دل سخا را انوری من کرم را دل | سر وفا را هوشیار تن نعم را سر

دعای تو بسیار و سخای تو بسوز | درفش تو صفدار و سنان تو صفدر

قسم گرامی باشد شب بخت ناگه | بنعل اسب تو ماند شب بخت قیصر

اگر نشان سنان تو شنود خاقان | دگر فروغ حسام تو بنگرد قیصر

یکی حسد برد از بنده که باشد کور | یکی برد حسد از بنده که باشد کر

فروغ رای تو هر سنگ را کند یاقوت | نسیم کف تو هر خاک را کند عنبر

تو بر خلاف جهان آمدی بعلم و سخا | اگر همیشه جهان بود بر خلاف بشر

گهر گرامی بوده است از آن و دانا خوار | ز تو گرامی دانا شده است و خوار گهر

ایا بمردی ملکت گشای و دشمن بند | و یا برادی گوهر فروش و مدحت خر

ز هر کسی رتبه جای بیشتر بود مرا | اگر بنزد تو هستم من از هر کسی کمتر

اگر براست نداری حدیث بنده بپرس | گواه تو خواهی از شاعران بخواه از در

کرم بشعر کسی هنر بهی تواند کرد | بر آن سخن که شنیدی از من دروغ بشمر

همیشه تا بچه گردون بتنگ باشد هم | همیشه تا رخ اختر بچرخ باشد و بشر

ز مهر دولت تو باد گردش گردون | برای ملکت تو باد تابش اختر

مرغزاران بردمن آورد و بر صحرا یکی لشکر / که با فیروزه گون در عید و با فیروزه گون مغفر

همه بستان چون گل خیری و بارش لاله گون نشتر / شده پرمشک و پر دیبا از ایشان کوه و دشت و در

بکنده بوستان زیر و بگرید آسمان از بر / یکی چون دیده عاشق یکی چون چهره دلبر

اگر گردون همی خواهی یکی در بوستان بنگر / وگر جنت همی خواهی یکی در گلستان بنگر

لباس گلستان خضرا و فرش بوستان معجر / شکفته هر سوی لاله و دیده هر سوی عبهر

یکی چون عقد یاقوتین و پنهان اندرو عنبر / یکی چون مجمر سیمین و زرین اندرو آذر

درخشان گل اندر باغ هر یک چون آذر / همه با چادر خضر همه با معجر احمر

گرازان گور بر صحرا و ازان مرغ بر عرعر / ز هر جان کرده این بالین زمینا کرده این بستر

دهان لاله پر لؤلؤ کنار گل پر از گوهر / شقایق رسته از هر سو چو یکسو رسته سیسنبر

به بستان اندرون بلبل زده بانگ نواگر / چو اندر مجلس صاحب کشیده بانگ خنیاگر

ابو منصور حملان کو به نوک تیره و خنجر / کند خوار مواقف کان کند خیر مخالف شر

بروز بزم چون حاتم بروز رزم چون حیدر / ز تیغش ریخ برآهو ز کفش جود بر گوهر

اگرچه تیغ تو انجا وگرچه کف تو از زر / یکی همش تیغ برق و در یکی جودش بحار در

زمانه چاکر افش را همیشه هست چون کهتر / ستاره چاکر اقبش را همیشه هست چون چاکر

همی آید برون مشتاقی از کان / یک مدحت برون آید ز کف او دو صد گوهر

ندانم هیچ کانی را ز کف راد او بهتر / ندانم هیچ بحری را ز مدح بحر او برتر

ز دولت داد بستاند کسی کو باشدش داور / نگردد یار درد و غم کسی کو گرددش یاور

ایا آرایش مجلس ایا آرایش لشکر / به بزم اندر چو افریدون به رزم اندر چو اسکندر

ز کف تو پدید آید ز سنگ خاره بر گوهر / ز خوی تو پدید آید ز خاک سوده در عنبر

یکی دایم ز تو خندان یکی دایم ز تو غمخور / الا تا رنگ دارد گل الا تا نور دارد خور

از این خرم تو بوستان از آن روشن تو دل افسر / مباد از دست تو خالی ز زلف ساقی و ساغر

ای بیا بالای آزادان / آرزوی دلی و رنج روان

تنم از عشق تو نوان و نزار / دلم از هجر تو نوان و توان

آرزوی جوان و پیری تو / ور ز تو دایم پیر و پیر و جوان

زین به بلبل همی ستانی دل / زان به بستان همی ستانی جان

نکند بر تو کس روا جنبش / نکند بر تو کس روا دستان

دل من جنبه زان بنفشه دژن / تن من زار از آن ترا زمیان

بر آن زلف کینه خواه سیاه / هر زمان اندر آوری بر ماه

آن یکی را لبان غالیه دان / وان یکی را لبان غالیه دان

تن من هست اسیر آن زنجیر / دل من هست گوی آن چوگان

گر نه عاشق ترا ز من بست چرا / بر دهان تو هست بوسه دهان

این نوشته بساط صحبت من / چون زمستان بسان تابستان

تا زمستان بساط گستر شد / شد زمین و زمان دیگرسان

گشت صحرا چو لشکر روم / گشت لشکر حبش بستان

دشت پوشید چادر ترسا / چرخ پوشید جامهٔ رهبان

تا سر دشت کوه سیمین گشت / باد دیماه گشت چون سوهان

لاجرم در میان سوسن سیم / دامن کوهسار گشت میان

بوستان پرسیاوشان / تا برگشت ماه دی سلطان

اتجل همچو قبلهٔ مؤمن / تیر و لفز در قبلهٔ دهقان

باده پیش آر و پیش من بنشین / شاخ بیجاده پیش من بنشان

چون خیال خانه زان و آن چو جگر / چون سقر طبع این و آن چو جنان

این بدید آرد از زنخ عقیق / آن برون آرد از شجر مرجان

آن یکی آب و رنگ دو جهان / وین یکی زر خام و سیم نشان

سرد لوله زان سود هشیار / دل هشیار از آن شود شادان

آن بسرخی ده

آن بسرخی دهد زنار خبر / وین بزردی دهد ز رنج نشان

آن یکی تا ز وصف در زنج گن / وین یکی رنج وصف پادرشان

وین دو ماند زر زردی سندان / وان که از دور تف خورشیدان

هر که این خورد پرورید روان / پرورانند و راه همی خوردان

آن یکی یادگار افریدون / وین یکی دستگاه نوشروان

گشته مشکین ز بوی آن مجلس / گشته زرین ز عکس آن ایوان

آن چو ملک پناه ملک امیر / وان چو دست امیر حلق جهان

صاحب بلکهث عالی بحث / بوالعلا بحیا بن سلمان

آن وفا را تن و سخا را دل / آن خرد را مکان و تن را جان

خازنش میش خالی از بخشش / مجلسش میش خالی از مهمان

سیم دایم ز کف او بجله / زر دایم ز دست او بفغان

زایر از کف او شده خشنود / شاعر از کلک او شده خندان

هر که ز نزدیک حدیث یک نشنید / جاودان گشت رسته از حدثان

گنج شادی از او شده گنجه / شمع شادی از او شده [illegible]ان

فضل گرد در ورش کند پروان / جود گرد در کفش کند طیران

آن گران سنگ و حلمهاش سبک — وان سبک سنگ و حلمها سرگران

قسمت نیکخواه از نصرت — بهرهٔ بدسگال از خذلان

مرگ بر دشمنش گشاده کمین — چرخ بر حاسدش کشیده کمان

فلک فضل را دلش خورشید — نامهٔ جود را کفش عنوان

کلک او را قضا برد طاعت — تیغ او را اجل کشد فرمان

آن یکی بار فضل و آب صنعت — وان یکی آب طبع و باز نشان

گوهر این چو ذره در خورشید — صورت آن چو عشق در هجران

اول این را ز خاک بد بالین — اول این را ز سنگ بد بنیان

آن یکی دست جود را انگشت — وان یکی کام حرب را دندان

آن یکی رزق را همیشه مقام — وین یکی مرگ را همیشه مکان

ای ز کلک تو خلق را شادی — وی ز تیغ تو خصم را اقران

دیدهٔ فضل را تویی دیدار — خانهٔ جود را تویی بنیان

باز دشمن کنی تو بیم نیاز — سود حاسد کنی تو عزم زیان

تو برادی دهی بسی روزی — هر که را جان همیشه در ابدان

گر کنی با عدو بعزم بدی — ور کنی با ولی تو هم احسان

سنگ در دست

٥٠

سنگ در دست تو شود یاقوت — مژه در چشم این شود پیکان

ز آتش و باد و آب و خاک کهنه — چرخ طوفان و پیر در کیهان

تا ندیدم ترا ندانستم — که ز رز و درم بود طوفان

تا بباران بوی تو میث عجب — که بباران حسد برد ایران

تا نباشد گمان بسان یقین — تا نباشد خبر بسان عیان

دوستان ترا بود شادی — دشمنان تو را بود خذلان

هر چیزی بود خورسند هر کش قدرت والا — به هفت اقلیم نپسندد کسی کش همت والا

ز خاک و باد و آب و آتش افزون — که چون باشد سوی پستی بود میلش سوی بالا

ندارد هیچ مخلوقی بعالم قدرت خالق — ندارد هیچ مولائی بگیتی همت مولا

همیشه همت مولا فراز شب گل باشد — همیشه همت مولا فراز گنبد والا

اگر خسرو فزونی جست بر چرخ فلک دریا — برنج اندر بود ور جست سنجار آندر بود خرما

نه کاوس از فزون جستن بر رنجش اندر ازرخش — نه نمرود از فزون جستن ز بر افتاد در صحرا

نه با کوام و دیو و دد بفرمان سلیمان زا — نه پر از فزونی گشت دور از مسکن و ماوا

اگر خسرو شده رنجه بطبع آن بروم — که بستاند ز قیصر ملک روم و کین دل اعدا

سپهر بود چون خسرو که گیتی پرورد دین پرورد   بداد ایزد بی بخشش این دنیا و آن دنیا

نه از تابوت مرسل گشت از تابوت چرخ [illegible]   یکی موسی بن عمران و یکی دارای بن دارا

نه یوسف را کنون در چاه افکندند اخوانش   که بفروختند بسیارش میان مصر چون کالا

فراوان بود در زندان مصر از رشک اخوانش   مه بخشید ملک مصر و ملک شام تا صنعا

نشدیم از گریه تا چشم یعقوب از غم یوسف   زلیخا دار گشته پیر و این خود بود حق ما

کنون گشتیم بینا چشم تا چشم باز از یوسف   چو باز آمد بدار الملک شاه آن خسرو بینا

شهنشه بو المظفر کوست یوسف روی [illegible]   نکو محضر نکو مخبر نکو پنهان نکو پیدا

ملک فضل است گیرد دست فضل او جهد او   زجا بلقا و جا بلسا رجا بلسا بجا بلقا

بدستش دسته شمشیر همچون دسته سوسن   بگوشش ششه اسبان چو بستان هزار اورا

پیغبر ایمه مهر او روان آصف وصفا   بیار اید مدح او سخن را مقطع و مبدا

بگیرد در ضمیر او که کوشش همه تن او   نگنجد در زمان او بهنگام سخا فردا

زبان یکتا بهر وعده است و جان پاک از عیب   منش پاک است همچون جان و دل همچون [illegible] یکتا

از آن را قد دوتا دارد که همت پیش او هر کس   که با هر کس بود یکتای چون یزدان تنها

عطای او بترک و هند اگرچه ملک او [illegible]   نسب او بروم و سند اگرچه جای او اینجا

سنانش مایه مرگست و کلکش مایه رادی   رود بنشش نگسله رادی زتیغش نگسلد هیجا

رزدی و [illegible]

رزدی و خوی او کردند خوبی و خوش گویی   زتیغ و تیر او کردند تایید و ظفر با نا

عدوی او بود نادان درست است [illegible]   که باشد مردم نادان عدوی مردم دانا

زشادی بهر خصمانش زدولت [illegible]   بود چون از سماع شمع بهر کور روشنا

زر و سیم بخشیدش   و در دست او [illegible]   زمین را رزمه کون زبور سیارا همچون سیما

بجای مجلس او خلد باشد کنده دوزخ   بجای خاطر او کند باشد خاطر کندا

بصف دشمنان آتش چنان گوید که از کوشش   که پنداری که از میدان همی بازی کند غوغا

عدو را اسکر روین روز پیکان بیمای   ولی را چشمه خورشید نماید شب یلدا

به بستان خانه آباد چه کردند زد خصمان   ببردی باز دست آورد خون رشته را [illegible]

ولی را گرد رخ احمر عدو را گرد رخ اصفر   عدو را گرد رخ خضر و [illegible] گرد خضرا

گرا یاری کند یکبار یار او بود گردون   نباشد هوشیاران را نمودن کین او بارا

ز پند بحث را بر تن نشاید تاج [illegible]   نه هر سرخی بود مرجان نه هر سبزی بود مینا

نه هر سنگی بود در گه یکی یاقوت رمانی   نگردد در صدف هر قطره باران لولو لالا

نباشد همت اعراض چون سید [illegible]   کجا کل آمده باشد نباشد باید از اجزا

یکی شاه و دو صد [illegible] و صد کلک [illegible]   یکی رود و دو صد چشمه دو صد ژرف [illegible] دریا

شه از نسل سلیمان است لیکن از همه [illegible]   نظیرش نافرید ایزد ز نسل آدم و حوا

شود هر زمان سپهرش بحشمت و انجم خیل و حشر
شود خنجرش باره و نوک شمشیرش از خارا

نگون را بود بالا ز عالی همتش بفکند
بصد یک باشد از کافی کف او خاطر بیضا

بجود اندر و صد دریا بدست اندرش صفر
بجنگ اندر و صد تنین زین اندرش تنها

الا تا خوردن اندوه دهد گوینده را گنگی
الا تا خوردن صهبا کند مر گنگ را گویا

همیشه پیشه خصمانش بادا خوردن اندوه
همیشه قسمت یارانش بادا خوردن صهبا

ابر آذاری بلؤلؤ باغ را قارون کند
در چمن هر چاه در هر گوشه پر مدفون کند

گر نبد گنجور قارون ابر در آن فش چرا
هر بهار از گنج قارون باغ را قارون کند

گوشوار میوه دار از لؤلؤ لالا کند
روی بید میوه را از دیبه اکسون کند

ابر تاریک اندر آمد چون روان بیژن سپید
باغ و بستان را چو روی و رای افریدون کند

بلبل اندر باغ تخت از تبه دیبا کند
آهو اندر دشت وش از غالیه پرخون کند

گل برنگ خون بجای مشک آن اندر شکفتن
کاسمان در ناف آهو مشک ناب از خون کند

برگرفت گلستان نرگس شکفته باد او
همچو گردون چهره پروین را فلک بیرون کند

لاله نعمان میان چو چون عطار چین
در بن جام عقیق از مشک جان میگون کند

گر نه صباغ است بستان هر زمان از چه
گونه دیبای بستان هر زمان افزون کند

چون پری

چون پری داران درخت گل همی لرزد ز باد
چون پری بندان همی بلبل بر آن افسون کند

گر ز گردون بنگرد حورا سوی هامون کند
از خوشی حور از گردون قصد زی هامون کند

عاشق گریان و دلسوزان بجان خندد بلب
راز نه مُهر و اشته پنهان بیرون اکنون کند

گل لبش مدح ملک خواند مگر میغ هوا
کش هوا هر شب دهان پر لؤلؤ مکنون کند

یک نحش الکن بود کاکنون بر گلستان بر
بلبل مسکین بگلگون مهر و در رخ گلگون کند

این نوا اندر گرده هر سکنجش الکن بود
کو همیشه حدیث مدح ملک فضلون کند

تاج شاهان بوالمظفر آنکه هر ساعت خدا
تاجش از خورشید سازد تختش از گردون کند

کلک او دینار را فرخون راهی پیدا کند
تیغ او خصمان سپه را هم مدفون کند

کو فراز تخت میراز او لعل وزی دهم
کو میان چشمه شیر شرزه را مجنون کند

کس نداند کر جهان کو چند باشد جوا نشسته
کس ز بیم خنجر او کو جنگ شیران چه کند

شاعران را حبش معنی کند مقرون برنج
زان جبه شان شعر کفش بالعجب مقرون کند

اول صحنه وجود داد و دین دودا نشست
رنجش آن باشد که معنیهای او موزون کند

مرکب شکر خواب بر چشم بد اندیشان او
زانکه شکر دید اندیشان بچشم افیون کند

بر سکالان را عون رسر عیون خون سخن
چون ز نهر جنگ خیل او بیرون اگر نه

آن پرند آور که چون نون بود ناله چون الف
چون الف بالای شاهان جهان را نون کند

برج فیروزه است رودی ریخته لؤلؤی خرد   دیدها را دیدنش پر لؤلؤ مکنون کند

گاه چون تهمت دگر چون بدخواه را   سوخته چونان برآرد رنگ آذرگون کند

هم چنان باشد که از شمع آفتاب اندرون   چون شهنشاه از نیامش کام گیتی پر زر دون کند

گنبد گردون اگرچه بد کند با دوستان   نیکوئی با دوستان مردمان دون کند

صلح با موسیش باید کرد با فرعون کند   جنگ با هامانش باید کرد با هارون کند

کس نماند تا بفر شهریار شیرگیر   مهتری با خسرو آن فضلون روز افزون کند

آن خداوندی که در سرهای گاوان تیغ تو   دشمنان را جان و دل چون بیشه گاوان کند

از نبی و دنیا که بخشیدی بسی کرکسی   بستر از مفراشی و بالین ز نقلاطون کند

از پی آن را که فخر آل بقراطون تو   در جهان بقراط حدیث پیش بقراطون کند

حاسد ملعون که دشمن بسکاله مر ترا   تا قدم تنگ دشمنت از حاسد ملعون کند

آن درختی کش تو باری باد زر بون جاودان   کو بدانش باغ دولت را [illegible] کند

دولتش پاینده باد و عمر [illegible]   کو جهان را هر زمان با دیده دیگرگون کند

تا به بستان گل نشان چهره لیلی دهد   تا بگانون ابر وصف دیده مجنون کند

شمع کن خلعت بر جان و دل دشمن [illegible]   آنچه با گلهای سیناش دم کانون کند

تا تو را گر دمه

تا تو را اگر دمه از مشک سیه بر هون بود   در مشتی زخش جان و دلم پر خون بود

تا تو را یار اینجای منت بود دیار دگر   در دو چشم من بجای خواب هر شب خون بود

تا بود معجون بمشک ناب تاب زلف تو   آب چشم من برد جان و دل معجون بود

ز آتش رخسار تو جانم همی سوزد و دود   تاب زلف را بر در تابداری چون بود

گر لب پر شکرت گلگون بود شاید بدانک   گل نه از طعم شکر بل شکر گلگون بود

هست ز ارو زلف مشکین تو دلها را چمن   زانکه چون جیم و گه چون سیم و گه چون نون بود

از رخ و زلفش بگانون در گل و سنبل چشم   شاید ار جانم زحرت یافته کانون بود

از نبی کز عشق تو شورست در دلهای خلق   هر زمان گوینده شور رسته اکنون بود

هر کجا رخش تو باشد تیره باشد ماه و خور   بحر باشد هر کجا دست ملک فضلون بود

انکه چند مجلس میمون او تا جاودان   عیش او مسعود باشد اختر میمون بود

انکه باشد یک زمان از مجلس عالیش دور   تا بود اندیشه عمر خویشش مغبون بود

جان و دل با مدح و مهر او قرین دارد مدام   هر که را باید که با ناز و طرب مقرون بود

هر چه بخشد او بهشیاری ندارد آنچه بن   وانچه در مستی بگوید آن همه موزون بود

هر چه اگنده است قارون او براکنده باز   هر که مدحش گفت یکره جاودان قارون بود

شاه دانا دوست تر زو در جهان هرگز نبود   شاه دانا دوست و دشمن کاه روز افزون بود

چون جهان باید که فرّ دیگر اسکندر بود — چون سپه باید که پیشش دیگر افریدون بود
بر زمین همچون پدر بر هر که باشد مشتهر — هر کجا باشد پدر خوبان پسر امیدون بود
آن درختی کو همایون میوها بار آورد — جاودان باید که شاخ‌آوان برکش افزون بود
من بود بر خواسته معشوق بیچش شکست — دایما بر خواستار و خواسته معشوق بود
مدح او بر خوان که از خشم بد اندیشی همی — کز بلای چشم بدخواهانش چون گشتن بود
رزمه اکنون و بد خواهی که از ابر جهد — در طپانچه روی بدخواهانش چون گلگون بود
ای خداوندی که هر که از طبع باشد مور تو — کمترین مامور او کافی تر از مامون بود
گر دو از جود تو قارون هر که او مقبل بود — گر دو از لفظ تو شادان هر که او محزون بود
مسکالان را فلک پیش تو ماموند بر کشد — گر بدریا در جود و افلون در دهان نون بود
چون عطا بخشی جهان پر زر شاپوری بود — چون سخن گویی جهان پر لؤلؤ مکنون بود
با رصد گردون بود یک بر لود در کام جهد — شاید ار ماه تو تاج و تخت تو گردون بود
دجله چون بود با تیغ تو چون بادیه — بادیه با دست تو چون دجله و جیحون بود
از بر گردون بود جاهش اگر باشد بر زمین — انکسی را کش عطای با رصد گردون بود
گو بر آگین گنج با کین تو باشد چون سفال — آهنین دیوار با خشت تو چون هامون بود
حد ولت بد جنگ تو تب و فیروزی — گر ز صد وصف هنر در جهان بیرون بود

دل بفروزد

دل بفروزد ز نو دانای آموزه تو — گر به هم آورد دست مهر لقمان و افلاطون بود
چشم مر در باغ دولت ره نیابد سوی تو — کار بدخواهانت چون ریشین وارون بود
سنگ در دست شاگردیان تو باشد گهر — نوش در کام بد اندیشان تو افیون بود
ساعتی مهمان نباشد نزد تو زر و گهر — گر چه نزد شهریاران سالها مسجون بود
من نه بینم ارم کو با کافی کف تو زرین — ذره ذره و گهر بر زمین مکنون بود
بر تو فرخ باد و میمون جشن نوروز بهار — تا جهان شه همچون فرخ و میمون بود
باده خور با دوستان در بوستان اکنون کی — دوستان از گونه گون گلها چو بوقلمون بود
از گل و شمشاد چون مینو شد جهان سبز و چمن — از می گلگون همی باید که دل میمون بود
تا بجوی اندر برنگ نیل نیلوفر بود — تا بباغ اندر برنگ آذر آذریون بود
باد گردون باید اندیشان و خصمان تو دون — گرچه دایم میل گردون با کسان دون بود

کاخ ملک خدیو تبر خلد برین آراسته است — با همه دیدارهای خوب قرین
پیکر و آداب نقش صناعت روم است — صورت او کارش صناعت چین است
خاک کوی اندر آن بر مشک بهشت — گیسوی یار اندر و بشک عجین است
زینت خلد برین نهاده حور اسرشت — مردم را آرزوی خلد برین است

روی زمینش زمین دو دین آمران — یکسره پر نقش و روی جسم جنت است
باده او خوبتر ز باده خلد است — ساقی او خوبتر ز حور العین است
خلد برین بحر دان برای نکرنند — از پی آن کان بشکل خلد برین است
شاه چو مهر است و پیشگاه سپهر است — مهر چو پیر است و پیشه قصر برین است
شاه کرم از تجلیل کرکرم او — روی زمین از خوشی چو خلد برین است
حصن حصینی بکار ناید هرگز — دولت او خود هزار حصن حصین است
یک مثل او هزار گنج روان است — یک سخن او هزار در ثمین است
او چو یکی زین درون هزار سوار است — دشمن او بارخ است و فرزین است
ما زو نشاطش همیشه جهت ستاند — دولت و بخشش همیشه یار یمین است
از همه کاری وفا و جود گزیده است — از پی آن کز ملوک دهر گزین است
جود به نزدیک او برابر جان است — داد به نزدیک او برابر دین است
خواسته نزدیک او قرار نگیرد — گویی با خواسته بطبع بکین است
هست بلاک خصم کمالش — مرگ بکرد کمان او بکمین است
همچو زمین در زمانش باد دعاگو — تا ز زمانت و آفتاب زمین است
پاسخ سائلش روز بخشش ها است — پاسخ دشمنش روز کوشش ... است

بخش ملک کا

تیغش مانند بحر موج است — دستش مانند ابر در آگین است
از پی جود و وفا و حلم و بزرگیش — جان همه کس بدوستیش رهین است

نیازم رکیستی منت پی نیازی — که دل را امیدی و جان را پناهی
از ایشان دی نیازم که دانم — دلم را بی نیازی زان بی نیازی
مرا عشق بهتر ز احسن خوشتر — من از عشق نازم تو از حسن نازی
چنان گشتم از تو که دیگر نیابی — نیازم بجز بتان بی نیازی
بعاشق نوازی و مردم شناسی — گرامی لبان طراز طرازی
مرا ساخته باش جان و دلم — تو با من بپرسیدنی خوش نیازی
از یرا که عشق من آید حقیقت — از یرا که حسن تو آید مجازی
نبازی بریزی همی خون عشاق — ندانی که خون ریختن نیست بازی
دل و دیده و زلف تو هر سه کافر — تو از کافری هر زمان سرفرازی
ندانی چه آمد بر کافرستان — ز تیغ و سنان شهنشاه غازی
بر وی و رای و فرهنگ و دانش — نیابی چو او گر چه صد سال تازی
ز چین و ز روم و ز هند و ز ترک — ز کرد و ز دیلم ز ترک و ز تازی

ایا شهریاری که یاری نداری   بکشورستانی و مردم طرازی
بهیبت نهنگی بجنبش پلنگی   بحمله هژبری بفرصت گرازی
بتخت بزرگی بر اسب سعادت   بخوبی نشینی بخوبی گرازی
بزن شیر رایت فلک را ابر گز   همانا شب و روز با او برازی
تو خواهندگان شاه باغ سعادت   چو ابر و بهار از بجنبت جوازی
نه چیزی نبودی نه بنده زبانی   نه اثبات باری و آفات آری
بطبع از ظریفی درست از جوانی   بلطف از لطیفی تمام از مجازی
که از بهر دین جهت جنگ جهادی   که از بهر دل یار بکار و نازی
بدینگونه باشند شاهان دینی   زمانه نه چیزه زمانی نیازی
سعادت بادا از غم اندر نشیبی   سوالیه باد از طرب بر فرازی
چو خسروان جهان جشن دهقان آئین   ترا باد فرخنده این عید تازی

چون روز برکشید سر از قیرگون حریر   بر کوهسار زرد کمیته دو چون حریر
کوئی نشسته خسرو چین بر سریر زر   زرین سپر بداشته در پیش آن سریر
کوه از فروغ او شده پر تودهای زر   دشت از شعاع آن شده پر چشمهای شیر

از ماه تا بماهی

از ماه تا بماهی اگرچه تفاوتست   بگرفته از درشتی آن نور تا اثیر
اندر اسد ندیدم و چون بیش یافته   اندر حمل نیافتمش اندکی و بیشتر
گسترده سبزه گاه سحرگه ز روان   سوزنده در زمستان چون در تموز تیر
از لطف او جدا ز تن مفلسان حریر   در نور او بخوانده کمش دیگری خبیر
در پیش آفتابش نه کاریست بیهده   در نور دادنش نه خطاییست چه خطیر
تا ماه سعد و فرهی و فال مشتری   در روی نشاط و زهره و تدبیر رای تیر
ایزد بکاست دیده ز بهر خزینه بخش   یزدان فزود عمر شهنشاه شیرگیر
چون مهر چهر خویش نهان کرد در زمان   از کوه شب برآمد مه بی نظیر
زر نیک زی میانش و صد تیر تابناک   چون در کمان زرین سیمین نهاده تیر
اندر میان جوزا تابنده ماه نو   چون در کمر نهاده کنون تاج اردشیر
چون موی بند حورا و چون پری   چون ناخن بریده چو ابروی مرد پیر
چون نیم طوق فاخته از زر ساخته   یا چون کنار ماه درافشان درفش تیر
قطب فزای ملک جهان میر ابوالمحلل   کزوی ادوت چشمه ملک جهان عزیز
از لطف تیغ شاه شرارست آتشش   و ز راه دشمنانش بخاریست زمهریر
شاهی که سر بکشد سر ز طاعتش   گردد اسیر بند گران بر شه سریر

قیصر ز قصر مملکت از صدمهٔ او گسسته — دستش ز قصر ملک کند شمع او قصیر

ور کین او بکاله سالار قیروان — قیران روزگار کند رای او چو قیر

فارغ مباد جان عدوش از عنا و عرض — خالی مباد دست ولی از ساغر عصیر

جیش خطای او خطر جان دهد به تیغ — دایم کند جهد ز خطر مردم خطیر

حاسد شود مدام جوابش کند سهیل — ناصح رسد بکام چو کلکش کند صفیر

از جان دوستان غم و ناله کند نفور — در جان دشمنان بکشد ناله و نفیر

کلکش بنان اوست همه روز بی کشر — تیغ و سنان اوست لقب بخش بشر پیشتر

خصمانش را ز دهر بود بهره زهر و مار — اعداش را ز چرخ بود بهره تیغ و تیر

بر دشمنان چو تیر کند چشم او بهار — بر دوستان ز خویش چون کند بهار تر

چون خاک و باد و آب و هوا — دیدش نیاکزای گزیدنش ناگزیر

بر حاسدان جهان شده از هول او حصار — بر جانشان خلافش چون باد در حصیر

در مغز بدسگال بود تیر او سفر — در رای روزگار بود رای او حنیر

خواهان بفخر که بر گردش مهر — وان راه بر بگیرد و گو باشدش پیشتر

ای روزگار چون تو نیاورده شهریار — شاهان ترا نگار و ایران ترا اسیر

گاه سلام چهره چو کاوس کیقباد — گاه کلام و فهم چو قاموس و اردشیر

دارد چهار

دارد چهار گوهر در طبع تو سرشت — هستی بچار گوهر تو پیش و پا نظیر

از تو مهر سپهر شود بر دولت بهشت — وز کین تو شود بهشت بر عدو سعیر

خصمت سلیم باد و غم و رنج او سلیم — بدگوی تو چیره و تو در کارها بصیر

ای لفظ تو تحفه‌ای مانند ز لؤلؤ — گر … مدیح تو همه خلق جهان زبیر

اندر مدیح شاه جهان ظن بزم بیش — کس را نداد قدرت من ایزد قدیر

آن شاعری کند بجهان شعر مثل — کو وزن شعر من شناسد برابر شعیر

تا بانگ زیر باشد در بزم شاه‌ها — بادت مدام میری و میری کن و میر

گر مهربانی نماید نگاری — بخوشی کند از دهر سنی روزگاری

گر آید ز بد مهر و بد ساز باشد — نباشد بکام دلش [illegible] نگاری

من از مهربانان دل خویش دارم — نیامهربانی و ناسازگاری

تنم هر زمان بسته دارد به بندی — دلم هر زمان بسته دارد نگاری

ز درد و ز تیمار من شاد گشتم — ز پیوند او شادمان گشته باری

چه دمساز یاری چه پاکیزه جانی — چه پیمان نگاری چه بد زینهاری

بسختی برآوردم دل ز خویش کامی — دل خویش کامان چنین باشد آری

ایا ماهرویی که چون نقش لعبت بود چهره پیش قدرت جباری

هر آن شب که باشی تو اندر کنارم سحرگه که کافور و مشک دارم کناری

بهشتی و بهاری و در پیش آرام بهار است و چون بهشت بهاری

فراق کنار تو دارد کنارم زخون مژه همچو دریا کناری

ستانم به صبر از تو من داد آخر ببردی ملک ملک بر شهریاری

خداوند روی زمین و ... بیاورد بیش اندر هر چرخ یاری

نه از مهر او پیشتر هست نوری نه از کین او پیشتر هست عاری

نیابد ز فرمانش جز تیره بختی نیاید به پیمانش جز بختیاری

جهان و شهان بی شمارند لیکن خداوند شاهان اوست از هر شماری

هستی تا بیار آورد بار گستر نیاورد او دنیک هر چرخ باری

اگر گنج قارون بدست وی افتد کند بار در دوش همچون خیاری

جهان کرد فراموش کند نام رادی نیاید چو وی دست اندر نگاری

وگر فتح وی کم گرد روی نصرت نیاید به ارخشت او دستیاری

بمانا و جاوید جانش ز تن در که گر جانش خواهی نگوید جز آری

بهستی درون رای دهر ملکت نکوتر سکالد ز هر هوشیاری

نه هر کاروانی

نه هر کاروانی بود کاروانی نه هر کاروانی بود کاروانی

نه هر تماشا سفر کرد ماهی سوی شهر خلخ کش آمد گذاری

کجا بود عاصی و در پیشگاهی نشاند از درگاه او شماری

فرستاد هر سو سری با سپاهی ز هر حصن شهری ستد یادگاری

چه خیزد ز عصیان چه آمد ز عاصی نه هر تاج خواهی شود تاجداری

یکی شاه در حصن و دشمن نیاید که شیر از گور و آهو قطاری

مر آن جنگلی را ماوی محکم سپاهان بیار است دل کرد خواری

بنا دانم اندر ملک گشت عاصی ز هر سو سپاه و در خنجر گذاری

نشست کمش بود چون بهشت جوانی دلیران او هر یکی کوهساری

سرانشان چو کردان و پیلان گرفته یکی بیستانی یکی مرغزاری

چو ارزش به شیری بدید ز هر یک پلنگان رسیدند بر کوهساری

خداوند شهر و سپاهش چو باران همی خواست هر یک ز رشته زنهاری

از آب سنجای تو طوفان برانگیخت ز لفظ سنان تو در زخم شراری

چو تو کامکاری نیاورد گردون ندیده است گیتی چو تو بردباری

و در آرزو سینه دل را بجوش اندر آرد کجا بردباری کند کامکاری

ز نوقت عطا و نوال آسوالی | سپاهی خصمان واز تو سواری
الا تا بود شاد هر کامکاری | الا تا بود زار هر سوگواری
مبادا بشهر عدوت بیج شاری | مبادا بشهر ولیت بیم زاری

تا مشک تو با شاه شد یار | چون مشک بجوشم بسی بار
از بسکه مرا آرزوت بر دل | آذر بجویم بدل بر آذر
از بوی تو هر زمان بنالم | چون از پی فرزند مرده مادر
از بسکه بخاک اندرون نکردم | زین دست بدان دو دست دیدگان تر
آن شب که ببینم بخواب زلفت | شبگیر بود بسترم معنبر
کافر شود از غمزه تو مؤمن | مؤمن شود از بوسه تو کافر
تا کی شود رخ تو چون هوای صافی | تا کی رخ من دراو چو آذر
همسر نشود بانشاط جانم | تا بر نکنم بابر تو همسر
شوشتر ندیده چو رخ تو دیبا | عسکر چو لب تو ندیده شکر
تو راز دل من بخوانی از رخ | من عیب دل تو بخوانم از بر
دیدار تو با دل همیشه همراه | گفتار تو با جان همیشه همسر

آن مشک دهان

آن مشک دهان لبان نوشین | چون آخته گلبرگ ز خم نشتر
وان خال سیه گرد آن زنخ بت | چون مهر ز عنبر به مهربان بر
ای مالدور ز مفلسان گیتی | من حالیم از مفلسان و مفلس از زر
هر روز مرا عاشقی فزون تو | کشته تب زنخانم چو زنده زر
از روی مه دیدار گشته قارون | وز دیده بلؤلؤ شده توانگر
چون دانش خود او امیر عادل | چون دولت خود نوشه برابر
خوش بخشد ازان شه دلیران | تاج ملکان بو الخلیل جعفر
لاغر بشده ز و بخل و جود فربه | فربه شده ز و دین و کفر لاغر
فرغر شده از دست او چو دریا | دریا شده از تیغ او چو فرغر
از خون دلیران بدست تیغ ... | از ناوک او پر کشنده ساغر
در بزم طرب خسروان ایران | بر یاد کفش بر کشند ساغر
از فتح مرو در هزار نامه | وز مدح مرو در هزار دفتر
یکش بکاهند نیک بختان | ... برده بر اختر
چادر بگذرد از نهای جوشن | معجز بگذرد ازبرای مغفر
یک فصل سال افزون نباشد | چونی که در دو برگ بت یار

هر عید و هر آدینه ببالد | از خطبهٔ وی چوب خشک منبر
داننده چو عیسی و همچو ازو | پاکیزه ز هر عیب چون پیمبر
بازاری دین و دولت وی | از باز نترسد اگر کبوتر
جاهش لعبت آفرین و جاهش | بینش بخراسان و دانش آ
فرخ ملکی که آفرین را | همواره ملک باشد آفرین
در لشکر خصمان او همیشه | آید پسران را حذر ز دختر
دشتی که در آن حرب کرده | مرجان باشد خود بجای مرمر
گر برتر از تو هر جای هست مقام | از همت او جاییت برتر
با رادی و در سیاست موافق | با مردی و مردمیت برابر
یک دانش او علم هشت گردون | یک بخشش او دخل هفت کشور
صدری که هنرهاش گر بگویم | نادیده نداند خلق باور
از بر ملکان آفرین کنندم | چون ندانم آفرینش از بر
ای از ملک گوهری که بارد | از دست و زبانت همیشه گوهر
از بسکه ز دست تو بدیده خواری | دینار بچهره شده است اصفر
تا سرخ بود لاله ماه نیسان | تا سبز بود مورد ماه آذر

چون لاله ترا

چون لاله ترا سرخ جاودان رخ | چون مورد ترا جاودان بر
از طلعت تو خجسته نوروز | فرخنده تر از جشن ماه آذر

ای روان بر شهریاران جهان فرمان ترا | هر چه باید خسروان را داده آن یزدان ترا
دشت همچون محشر است از خیل گوناگون ترا | مطربان خوش چو بستان دهره بر دون ترا
دولت پاینده همچون گنبد گردون ترا | خانه آراسته چون روضهٔ رضوان ترا
هر چه بودی صعب تر اندیشهٔ دشوار بند | دولت و تایید تو کرد اندرون آسان ترا
آفرین خواند چو در مجلس تو مجلس ترا | تهنیت خواند چو در میدان تو میدان ترا
لشکر جنگی ترا یاران فرهنگی ترا | حشمت سنگی ترا و هنگ با یاران ترا
همچنین گشت خواهی بغت سیستان ترا | همچو آزادان گشت خواهد ملکت شیروان ترا
ملکت ایران نیاکان ترا بود از بخت | گشت خواهد چون نیاکان ملکت ایران ترا
از نیای تو منوچهر است و نوشروان شهان | باز فرزندت منوچهر است و نوشروان ترا
هم نشاط دل بیفزاید بکردار این ترا | هم بقای جان بیفزاید بگفتار آن ترا
باز گوید زانکه حیث ناز دارد دل ترا | اردشیرا گو عید ... دارد جان ترا
ملک فرزندان مرادی و بپاید داد هم | ملک فرزندان فرزندان فرزندان ترا

هر چه شاهان را بباید ایزد داد او را بیک / من نخواهم نیز الا ملک جاویدان ترا

ای دلارام و دل آشوب و دل آرام این / عهد کرده بوفای من و نابرده بسر
غم عشق تو روانم بلب آورد بلب / درد هجر تو زمانم بسر آورد بسر
بتان جز تو ندیدند و نه بپسندند صنم / پریان جز تو نزادند و نزایند پسر
تا فراق تو خبر بود عیان بود بمن / تا فراق تو عیان گشت شگفتم ز خبر
گر بنالم کنم از تف جگر دریا خشک / ور بگریم کنم از آب مژه هامون تر
نه همی کم شود از آب مژه تف جگر / نه همی کم شود از آب مژه تف جگر
تو بزر اندر پوشیده همی داری سیم / من بسیم اندر پوشیده همی دارم زر
من چو بارایم رخان را هر روز بزر / تو بیارائی هر روز میان را بکمر
قمر از چرخ دو صد بار بر سجده برد / گر یکی بار کنم وصف رخانت بقمر
من بتجلی نکنم هرگز با تو بروان / تو بتجلی چکنی با من چندین بنظر
بکنی شکر مرا گرت ببوسم بمنی / که برو کرده بود مدح خداوند گذر
آفتاب همه شاهان جهان لشکر ان / که که خشم شریک است و که جود شکر
بو الحسن آن دل احسان ز گفتار شود در / علی آن گنج معانی که ز کردارش در

بوذرم را دادست

نه درم را آبرو هست که جود محل / بر سگالان ترا خیر همی کرد و شر
نیک خواهان ترا شر همی کرد و خیر / نه عدو را بره است که جانش ظفر
تخت را از تو محل آید چو فلک را ز نجوم / ملک را از تو شرف آید چو صدف را از در
ای همه سال مظفر شده بر خیل عدو / بر تو نایافته یکروز عدوی تو ظفر
درم از دست تو باشد همه ساله بفغان / اجل از تیغ تو باشد همه ساله بحذر
بگه رزم چه مردم شکری و چه شکار / بگه بزم چه دریا شمری و چه شمر
تو بهنگ شکالی و بد اندیش گراز / تو بهنر تیر فشانی و بد اندیش سپر
قیمت تاج بسر باشد و اکنون گه تو / تاج احرار بتاج است و همه قیمت سر
برده از جود تو افضال همه ساله حشم / برده از گنج تو ارزاق همه ساله حشر
شاعران سوی تو آرند همی گنج ثنا / زایران پیش تو آرند همی کان گهر
بدل گنج ثنا سان تو دهی گنج درم / عوض کان خبر شان تو دهی کان گهر
نوک خشت تو بچشم اندر سازد چو رمد / نوک تیر تو بچشم اندر تازد چو بصر
درست هست بلی لیک نه در خورد سخا / گهرست هست بسی لیک نه در خورد هنر
رهیان تو بر تو رهیان تو بوند / پیر مدحت دهی از شان نکنی دور ز بر
تا ز تاریکی همواره نشان دارد شب / تا ز رخشانی همواره اثر دارد خور

منارهی برتو افرازم وفخر از تو کنم   گر بر تو بوم وگر بر شاهان دگر
باد تاریکی بر حاسد تو کرده نشان   باد رخشانی بر ناصح تو کرده اثر

چون او بتی سمن بستاید بصد بهار   چون او گلی چمن نماید بصد بهار
کو بی که هست دو لبش از پسته و عقیق   پسته دو لبش بعقیق و پسته مدار
پر از عقیق زبرجد لب بود   پسته کجا بود صدف در شاهوار
زلفش بگرد دو رخ رنگین بنفشه گلشن   چون لاله گرد زار بهاری بنفشه زار
از مشک زلف اوست مرا چهره چون جین   در غم و جعد اوست مرا خاطر چون قمار
چون آن بت قماری آید قدح به کف   از مشک بسته بر گل خساره اش قمار
بر چشم گوکنار تو آن گوه بار کرد   کو هست عشق تو و دلم بچشم گوکنار
بسکر چنین بتی نگارید و نا...   چون خواجه بزرگ و خدای بزرگوار
در زینهار اوست فلک سر کشیده لک   از دست تو شاید دنیا زر زینهار
ما و روز بخش بهمه کرد عدوی اوست   روز عدوش اوست زمانو روز غبار
با عیش انجمان و همه خلق یاد   بهتر از این وزیر نیا ورد باغ بار
با رای او عمارت زرفت و گوهر قمر   با نام او وزارت و دولت و دستعار

ابو الحسنی

از بهر دوستانش بر آید ز خار گل   وز بهر دشمنانش بر آید ز خاک خار
باشند دشمنانش همه روز خار گش   باشند حاسدانش همه سال خاک کار
از مهر او بدست چه شکر بود شرنگ   وز کین او بدست چو چنبر بود چنار
رو دشمنانش کرد و چون مار زهر چه نوز   رو دوستانش کرد و چون نوز بهر چه نار
هر کس کند نثار و بکف زر و سیم او   رامش کنند گیتی چو ایام دلش نگار
کافر چو دید صورتش و سیرتش شنید   در بهتر خدای نباشد بدل شک آر
از جود او دشت ه هست زمین گوهر پراکن   وز خوی او دشت ه هست عنبر پراکنده بار
هم بخشش باشد و هم شور بخت عشق   از گشت چرخ اوست همه خلق بخت یار
آنکس که اختیار کند چرخ را برو   بر دور پاک باشد اگر گوده است اختیار
مردیش بی تکلف و رادیش پر بها   چو نیش پیکران و گر بیش شمار
با مهر او بجاه لب تکرار ید و شرنگ   با کین او گزاید شهد و شکر چو بار
بر چشم بدسگالان چون مار گرده موی   در دست نیکخواهان چون موی گرده مار
ای افتخار عالم وای آفت درم   از خدمت تو باشد بهتر چه افتخار
از سعد روز کار موالیست بار گل   وز آفت زمانه اعادیت جفت خوار
رای تو نام بر بنید رود و آب لعبتش   سرد است فضلها چو سبک ابر و بی زار

هم با درم بخسی و هم با گهر بکین | هم با سخا سواری و هم با سخن سوار
روی مخالفانت چو دینار جعفری | روی موافقانت چو گلبرگ احمرار
شیران چنان بوند ز تیغ تو روز جنگ | شاهان دوان بوند ز پیش تو روز کار
کر نامه ام بخدمت بپذیر عذر من | کم بخت بسته [illegible] کار [illegible] وار
از دولت خسروانم بر پای پای بند | از کار جاه کرانم و در دست بسته ار
تا هست چو خمار باشد زلف تابدار | تا هست چشم خوبرویان باشد چو ان زلف تابدار

نوبهار آمد که روی کشور جوان کرد و همی | روی هامون همچون روی بوستان کرد و همی
تا پدید آمد نشان لاله و بنفشه و گل | آب دریا رنگ و زر کین بیخ نشان کرد و همی
کوهسار چون ببندی نوبهار باغ بین | کین بر ... های کوها کون جوان کرد و همی
لاله رنگین ز هر جانب پدید آید همی | چشمه روشن ز هر سنگی روان کرد و همی
سیند بلبل همه پرده و سجاده گون | سوزنش آهو حریر و پرنیان کرد و همی
بوستان مانند لشکرگاه افریدون نگر | شاخ گل همچون درفش کاویان کرد و همی
آسمان چون پر شکوفه بوستان نوروز | بوستان چون پر ستاره آسمان کرد و همی
نیکوان را باد پیش در حرم کم کرد همی | عاشقان را صبر در دل هم جوان کرد و همی

بجلی آخر

بلبل از غلغل اندر باغ پنهان شاید همی | عاشقان را دل ز بانگ او بغم شاید همی

ابر گریان را سرشک از لؤلؤ لالا کند | باد بویا را نسیم از عنبر سارا کند
آن هزاران جامه و پیرایه اندر کرد و رو | وین هزاران بیکر یاقوت بر دیبا کرد
باغ را از چادرهای رومی و چینی کرد | شاخ را از حله‌های سبز و دیبا کرد
گنج قارون زیر خاک اندر نهان بودی | گنج قارون را میان کوهسار پیدا کرد
فرشهای کوهساری دیبه رومی کرد | عقدهای میوه دار از لؤلؤ لالا کرد
بلکنهای زاغ کوبا را چنین گنگی کرد | چون نوای عندلیب کبک را گویا کرد
گر نیارد زهره و جوزا ز گردون بر زمین | مردمان را همه پر زهره و جوزا کرد
فرشهای خسروی در باغ و بستان گسترد | نقشهای مانوی بر کوه و در صحرا کرد
خاک را رنگین گر کرد و آب را چین گرد | باد را مشکین کرد و چیدار شیدا کرد
از شکوفه بوستان را ابرک گون چرخ کرد | ور شقایق دشت را اشکرف گون مینا کرد

ابر برگیرد ز دریا لؤلؤ خوشاب را | باد بر دارد ز معدن عنبر نایاب را
این پیالد به عنبر سوسن آزاد را | این پیار آید بلؤلؤ لاله سیراب را

ناشکفته

از شقایق دشت ماند کلبهٔ بزاز را / وز شکوفه باغ ماند کلبهٔ خراب را

نیم کشته گل به شاخ نسترن پیچان / سیمگون پیچان بود پرورده کرد نرتاب را

قطرهٔ باران نشسته در میان شنبلید / چون بزر اندر نشانی لؤلؤ خوشاب را

کرده رنگین ابر همچون روی رومی خاک را / کرده پرچین باد همچون موی زلفی آب را

زنبفشه رسته هر سو بر کنار جویبار / خوار کرده بوی دلکش رنگ مشک ناب را

روی دلجویان مر او داده است گوئی زیبرا / موی دلبر اندر او داده است گوئی تاب را

گلستان کرد و کوزن چون بتخانهٔ ماه جهان / تاج گل کرده سپهر چون تاج شاه

کرد باغ و بوستان را خرم و آباد گل / خرمی با گل بود دایم که دایم باد گل

خوش ادیمی جوز روش بر زنگ گر / وز نگاه خرمی را پایه همسنگ داد گل

اندرین پالیز رسته همبر بادام سپید / اندرین بستان شکوفه همبر شمشاد گل

چون هوا تاری شود بر گل فشاند ابر در / چون جهان روشن شود بر باد فشاند باد گل

سکینه بر شاخ گل فریاد بلبل کرد کو / کرده بر بلبل همانا کز نکوی بیداد گل

همچو بر پایان صنالهٔ دهان نگشود بر / همچو دلبندان بخندیدن زبان بگشاد گل

بهر آنچه از من بگرید ابر زار زار / بهر چیزی چون او بخندد بر زمانه شاد گل

چون شمامه

چون شمامه باد بوی بید و شمشاد آورد / بوی او از لطف باد مشک و عنبر آید پدید

تا جدایی برگزید آن یار دلستان من / جز بکام دشمنان ننشسته است آن گل رخ من

کین او همراه من شد مهر من همراه او / تا زمین همراز او شد رنج او همراز من

جای خفته تا زگرد و دیده من یک رنج او / جای همه بر رنج کرد و زرد او کمان من

گر گشتی وار نگاه شهر دار دو من / ور بجوی نا ساعد دولت دمساز من

پیش یکی بند چون بود ای جوان / پیش گیسک سبزه چون نوبری تن

دور کن دوستان که بانگ ناله پس دوستان من / دور کن نگار کاب دیده پس نگار من

سمرمن ط

ط
فرخ روز او
زیرا و مطرب العقد
است

تا نبوید سوی من مشک دی بیا بوی او / تا نیاید با من دولت نیاید باز من

باد دم اندر چشم جان پردار عاشق روز او / چون رخ پنهان تیغ شاه معرکه پرداز من

خسرو گیتی علی کز دولت پیروز او / جز بشب دی نگذراند بخت فرخ روز من

روز کو سشیدن چو تیغ جان او بار مشت / روز بخشیدن چو گفت ابر گوهر بار

تا بریده تیغ تو روز غزا پولاد مشت / تا نبوده کف تو روز عطا دینار

از لب کوهر که داری در جهان بر وارث / در خور کفش ره یکی چون تو آزادوار

جستجویی بس که اندر عدل تو خلعت بار هست ... یار عدل ایلکی اندر جود تو خلعت بار هست
تشنه دیدار آنکه را او نوش دیدار آمد بهشت ... آنکه رز انگور ترش نور از او خواهد ز ابر هست
ار به هر شاهان و سرداران ترا تعداد هست ... زانکه زر و سیم را در زر تو تعداد هست
بنده شد آن کو درین کو همت والا ترا ... بلکه زاده هر زبان از شش زبان ... هست

آنکه آشوب و شور از چشم تو ... او و صد آرام جان اندر فلک نام تو
روز کین اندام هر کو ... از ره داده تحگاه ... روز کین باشد بکند اندر ... اندام تو
زانکه تو هر دم نوازی جان شیرین مردمان ... پست زار و خسته اندر حسرت ایام تو
شعر پی نام تو خوانم من در دیوان افزون ... زاد از کجا نیکو نباشد شعر بر نام تو
کرد دل اندر شعر بندم در هوا خاک گنم ... مردمان را گیرد اندر شعر خود نام گنم

ظ

گر من از بند هوای دیگران آزادمی ... هر سر سجده پیش هر کس بر زمین ننهادمی
جز تو را انکه نیم و جز تو را استادمی ... با تو مهتر شاها با تو کهتر شادمی
جز تو را کس را ندادی تو اگر خورشیدمی ... جز ترا کس را ندادی بوی اگر شمشادمی
گرچه دیگر بندگان پرورده تو بودمی ... هیچ دیگر بندگان اندر دل تو یادمی ... دوم

تا تو مهتر شاه ماهی با تو مهتر

تا مرا بر شعر گویا ده جهان رشک آمدی ... همی در شعر ورزی بر شاعران رشک آمدی همی
گر بخواهی در ستایش شاه را آگاه کن ... ور بخواهی در ستایش هم این سخن کوتاه کن

تا بود گیتی زوال شاه گیتی شاد باد ... تا بود سختی رنجی کار او آزاد باد
با می و معشوق باید با می و معشوق باد ... با گل و بهشت و باشد با گل و شمشاد باد
تا ملک پناه و باشد خانه او بهشت آباد باد ... تا جهان آباد باشد ملک او آباد باد
دوستان را روز و شب دی ز زهر پیمانه باد ... دشمنان را روز سختی خنجر و پولاد باد
جان دشمن بار باد و خنجر او آب باد ... خیل دشمن خاک باد و حمله او باد باد
تا که هست خسرو و فرها و باشد در جهان ... از نسیان خسرو و دشمن خون فرهاد باد
با معادی زهر باد و با موالی نوش باد ... با مخالف ضرر باد و با موافق داد باد
تا بود هشتاد و صد و عهد عمر هر کسی ... صد عهد عمر او هشتاد و هشتاد باد
خسرو فیروز گون فیروز باد اجداد او ... شاه بزم آرای آرای بزم افروز باد آن

چه سرو است این میان بزم مازات ... چه شنگ است این میان ماه تابان
یکه خور زده است که از آب و صلت ... یکی دیده است کو ... دوردن

چو می جان نخچ ز لعبت دلبر شفای تن لب خندان جانان
یکی آبست گویی زنده آتش یکی گوهرست گویی زده میان
فریبی آن که نبینی کس باری عنبر فریبی آنکه زنخی کش برگ ریحان
یکی گلزاریست جمع بر سیمین دل یکی گوهرست ببسی زیر دون جان
یکی رونقش بر فهم کرده ماه لب خنده اش چشم کرده گریان
یکی نقش ست زیر بنوی [illegible] یکی بیم است و دیر سیم سندان
زخنده اش سرای من چو بهشت زچشمش سرای او چو عقبان
یکی آبست و شکسته [illegible] یکی چرخ عنبرست آکنده پر جان
ز سنبل دانه او جلالیز چمن ز عنبر دانه دام و ربادچو گان
یکی سروست شاخ و ماه تابان یکی زاپسپ کرده علاج بیمار
دلم بیچاره کرد چشم تو جادوست از آن چشم و دل بیچاره [illegible]
یکی دایم بجو و بیچو زده عنکبوت یکی دایم تو بی تیچاره گلستان
همی خنده دل هر کس ببین همی ورزد دل هر کس برکان
یکی همچون کمند رستم زال یکی همچون سنان شاه جهان
یکی پیرایه است هم عالم کورای جهت عالمش آرمان
بیان نهنش

بر رونقش

یکی منظرش بکند از روز گردون یکی ایوانش بکند از روزگار ن
چو شیخ بیژنش [illegible] دور آورد چو کوه [illegible] ابکشاید گردون
یکی را خشک باشد چو دریا یکی را زم ابد [illegible] چو سیندان
بروز بخشش آن کف گهربار بروز کوشش آن تیغ برافشان
یکی دارد زبان را معدن در یکی دارد [illegible] معدن جان
چو [illegible] دیگر پرورده گستر چو [illegible] دیگر بنیاد [illegible] ایران
یکی باد اسپاهش را نگهدار یکی باشد کلاهش را نگهبان
اگر رشاعری [illegible] اندیش حجت وگر [illegible] آریش جهان
یکی پیشی کند بر گنج قارون یکی پیشی کند بر شهرستان
سنان و نیزه و پیکان و تیرش چرا باشد بر آن [illegible]
یکی دارد اجل را [illegible] چنگال یکی دارد [illegible] شیر دندان
رزدک کلک او [illegible] راحت خرم ز نوک خشت او شد روح [illegible]
یکی زخشان و جان روشن تازی یکی تازی از دل کشته رخشان
ز تیغ او معادی کشته غمگین ز کف او موالی گشته شادان
الا کف تو مهر آور بخشش و با تیغ تو ابر روز جولان

یکی ریحان پدید آرد ز آتش   یکی آتش پدید آرد ز ریحان
یکی را راحت زوار باتش   یکی را محنت بدخواه یاران
الا تا ابر نیسانی بگرید   الا تا لاله لعل ز نیسان
یکی گریان بود چون چشم عاشق   یکی خندان بود چون لعل جانان
زمانه با تو کرده وعده   ستاره باز با تو کرده پیمان
یکی بر بردن از جان ولی غم   یکی بر بردن از جسم عدو جان

اگر نه بخت زمانه بلای اهل جهان   چرا ز خلق جهان روی او بکرد نهان
وگر نه خواست دلم زار و مست چونین   چرا نگاشت رخ دلفریب چون جنان
وگر نگشت دل من بزود آتش عشق   چرا ز دیدهٔ من خواست دم بدم طوفان
وگر نه پشت من و زلف تو یکی بسته   چرا چو زلف تو شد پشت من دوتا و نوان
وگر نه من چشم ابر است و چهره تو چو   چرا ز گریه من او همی شود خندان
اگر نه زلف سیاه تو گشت چوگان زر   چرا ز سنبل گوی است در خم چوگان
وگر نه یزدان درمان درد تو بسرشت   چرا دو چشم تو در دو آمده است یا درمان
اگر نه حیوان اندر لبت نهاد خدای   چرا ببوسه کند مرده زنده چون حیوان

وگر نه

وگر نه هست نشان از دهان تو تخت   چرا به بی نخی ای بسدت نشد پنهان
وگر نه هست ابر ز میان تو کمر است   چرا به بی کمری یا بدت پدید میان
وگر نه چشم تو تابان برد خواهد کرد   چرا نهاده به تیر دو کمان سر پیکان
اگر نه غالیه دان آمد آن دهان شکر   چرا ز غالیه دارد بگرد خویش لبان
اگر نه زلف سیاه تو غالیه است بطبع   چرا نهاده سر خویش پیش غالیه دان
اگر نه جان مرا رنج خواستی ولبا   چرا چو تیغ نهفتی لولو میانه مرجان
اگر نه غمزه تو تیغ خسرو کشور است   چرا چو تیغ وی از تن همی برآید جان
اگر نه خسرو گیتی امیر ابو الفتح است   چرا ز دولت او گشت گیتی آبادان
اگر نه خذلان از بهر دشمنان وی است   چرا ز دشمن وی هیچ نگذرد خذلان
اگر نه گردون بکام او گذارد کار   چرا هر آنچه بخواهد بدو رساند آن
اگر نه آتش و سندان که از تیغش   چرا همی بگدازد ز تیغ او سندان
اگر نه هست زمین و زمان بحکم و بطبع   چرا شده گران و سبک زمین و زمان
اگر نه دعوی پیغمبری همی کند او   چرا به پیشه و کف او برهان
اگر نه نیزه او جنس رنج کفر است   چرا همیشه بدرد اندر است ازو کفران
اگر نه تیغ تو ای شهریار آتش گشت   چرا عدو ز تن بتن کند جان

اگر نه کان جواهر تو را نباو خرد   چرا نهاده زمانه زمام جهان تو بکام
اگر نه زود ثنای تو بهترین ملوک   چرا ستوده مرا و را خدای در قرآن
اگر نه هست حدیث از تو دانش و فر و بهنگ   چرا شده است حدیث تو سرگذشته جهان
اگر نه تو دو زبان زر تیغ و کلک تو اند   چرا ز کلک تو سود آمد و ز تیغ زیان
اگر نه گوهر در گنج تو نه جهانست   چرا نگیرد در گنج تو چو زر امکان
اگر نه فضل تو نزدیک هر کسی پیداست   چرا مدیح تو زی هر کسی بود آسان
اگر نداد بتو هر فضل پیغمبر   چرا لب شرع تو داد حکمت یزدان
اگر نخواهی بودن همیشه شاه زمن   چرا سپرده بتو چرخ عمر جاویدان
اگر نه بخشش و احسان تو چو خورشیدست   چرا رسیده بهر مردمی ز تو احسان
اگر نه جاه همیشه عدوی فضل تو بود   چرا ز جاه فزون گشت فضل شد نقصان
اگر نه هست چنین این سخن که میگویم   چرا چو باز بجوید مراد مردان

اگر بسکر چو تو اند نگار دین یکی بسکر   روا باشد اگر دعوی یزدانی کند بسکر
مه چون او بپیکری اما خور لعبت مه و با تو   نگر باشد پری شاید چو تو هر گز زیبی بسکر
مه و رخ چون شکفته گل لب چون لعل [illegible]   یکی پیدست ز سنبل سیه حدیث بر گوهر
بجلد ابر قمر

بگل بر تافته زلفش هم بر تافته زلفش   ز عنبر بافته زلفش نسیم و رنگ مشک و فر
پری خوبی نشاند زو اگر شد خیره با او زد   بسی فریاد خواند زو تو زو جوان خونین و کافر
بدل مانند آهن او بپا کرده است آن   بپای اندر کشان پیرهن [illegible] آید بر چادر
بجای زر و پوشیده برخ بر زلف [illegible] شده   خمار از خواب [illegible] هم اندر دل آذر
دو چشم از خواب گریان [illegible]   دو روی ماه برخ [illegible] زلف چون عنبر
نگار مجلس افروزی دل آرای [illegible]   همی دارد مرا روزی [illegible]

هر آنگه پیاده آید همه مهتر یاد آید   ارو [illegible] داد آید [illegible]
سر نگ آمیز شد کامم ز کام خویش ناکام   که [illegible] کامم جدا گشته ز خواب و خور
نیاز و ناز هم نوشی بلا جوئی بلا کوشی   [illegible] عشق تو کمتر
بگوئی شمع بازاری تو بازار [illegible]   نه بگذاری نه بازاری دل بی یار [illegible]
تو ماهی پاره [illegible] یارم [illegible]   برخ مانند گل کاهم [illegible] دل [illegible] غم
مدام بادام [illegible] سیاه [illegible]   [illegible] وصف لشکر دشمن سنان خنجر [illegible]
سر گردان ابوالفتح [illegible] رزم [illegible]   نوشد اندر زمین گردان [illegible] نهاده سر
علی کز همت عالی جهان کرد [illegible]   سپهر [illegible] برنائی شده [illegible]
جهان را پای [illegible] پیش او [illegible]   هزار و پای پیش او [illegible] زر

همی آراید ایران را همی باید دلیر ازا — چو روبه گرد شیران را نیابد نیزه و خنجر
بدشمن با خصمش خواهد از و کین ... — جهان بر دو اخش خواهد بشمشیر از بلاد شهر
همه جود است گفتارش همه جنگ است کردارش — کسی کو دید دیدارش نخواهد زینت و زیور
دل او بد سگال او همی باید بال او — فزون تر باد سال او ز قطره بحر در بر
چو بر لاهیون او برزم اندر زبون او — بود فرخ فریدون او بعهد ضحاک ستمگر
بد اندیش ار کند او به چند نیک بند — زمین از بر اندر بیفکند
چو او تیغ در برگیرد قضا حکم قدر گیرد — زمانه زو حذر گیرد چو او پردن کشد خنجر
از او را دی پراگنده و دره گستره — سعادت پیش او بنده و پیاسست پیش او چاکر
ایا دارنده گیهان که هم دردی و هم درمان — کند دولت همی پیمان که از تو برنگردد سر
درد اندر دریغ از تو سرانده خواه تیغ از تو — ندیده کس گریغ از تو بروز جنگ در لشکر
سعادت باد یار تو سر دشمن شکار تو — نیار اندر قرار تو بهر جائی و هر محضر
ایا چون شد بسی خوش بکردار هوای خوش — شه دشمن کش و کین کش گشاده کش کشوده
الا تا در بهار خوش نیاید در جهان آتش — الا تا آب در آتش بهم می ناید اندر خور
بباغ اندر نگاه گل پدید آید سیاه گل — بنفشه در پناه گل چو گل اندر بر آذر
بپیروزی بقا بادت همه کامت روا بادت — از اندوه جان جدا بادت بتو بوسه فرخ

گل چو بلکفـد

گل چو بلکفشد زمین گشت پر آب روان — بلبل و آب روان تازه بود جاودان
هر کجا چشم زنی هست زمین نرگس زار — هر کجا پای زنی هست زمین لالستان
سبزه را باد پر از عنبر کرده است کنار — لاله را ابر پر از لؤلؤ کرده است دهان
تا زره پوش شد از باد بر آن آب شمر — گل ناگفته چو پیکان شد و گلبن چو کمان
از هوا در بکشد سوی زمین ابر بلند — وز زمین مشک برد سوی هوا باد بران
تا هوا گنج گل و کان سمن کرده بدید — فاخته مست شد و راز دلش کرد عیان
همه رازی که نهان بود بدید آمد سبت — سزد ار عاشق مسکین نکند راز نهان
گل صد بار بخنده بگشاده است دهن — بلبل مست بگریه بگشاده است دهان
جان میخواران شادی کند از خنده این — جان غمخواران شادی کند از گریه آن
از هوا ابر همی خواند و فریاد و نفیر — وز زمین کبک همی دارد فریاد و فغان
باغ رنگین شده گوئی که برد کرده گذر — میر ابو القاسم عبدالله بن مسعود آن
آنکه رادی را بسته است همه ساله کمر — آنکه مردی را بسته است همه ساله میان
آن همه روز گشاده زپی ارد و نشت — وان همه وقت نهاده زپی مهمان خوان
آنکه بگشاید بر جان سعادتش کمین — هو که در جنگ خدنگی بگشاید ز کمان

دل یاران و عدیلان بگشاید بسخا　　دل میران و بزرگان بگشد بزبان

ای زرادیت شده ضرب کریمان زمین　　وی زمردیت شده قدوه سواران زمان

چون یکی ساعت در بزم گرفتی آرام　　چون یکی ساعت در رزم گرفتی ترکمان

درم اندر دست تو فریاد کند اندر کنج　　آهن از تیغ تو فریاد کند اندر کان

دشمنان از بیم [illegible] پاک بزنند دوان　　شود آزاد و ز اندیشه پدیدار تو جان

همه گیتی پر از آن بود نیکو [illegible]　　همه عالم چون تو نبود [illegible]

تن بدخواه تو همواره بود جفت حزن　　دل بدگوی تو پیوسته بود جفت فغان

با کرمهای تو کس را نبود جای [illegible]　　با عطاهای تو کس را نبود جای گمان

نوبهار آمد و نوروز تو آورد نشاط　　[illegible] نوروز [illegible] خرم و روان

تا تجلیست زمین با طرب و شادی زی　　تا بپاییست فلک با خوشی و رامش ران

گر ندیدی بهشت و حور العین　　اینک این مجلس امیر یمین

جام می را چو حوض کوثر دان　　ساقیان را بدان چو حور العین

مطربانی نشسته در مجلس　　همه با بانگ نغمه شیرین

باز شعر بنا ده در مجلس　　راه دیگر زدند چو عاشق مسکین

[illegible]

بر یکی سوار [illegible]　　آن خداوند [illegible] زمین

و ز [illegible] ابو المظفر کرد　　هست [illegible] علم و آیین

تا برون آید از صدف لولو　　تا بتابد از آسمان پروین

دولت [illegible]　　او [illegible]

[illegible]　　[illegible]

تا زمین باشد و باشد آن زمان　　تا زمان باشد و تا باشد زمین

خانه آن همیشه چون فرهاد　　[illegible] این همیشه چون شیرین

هر که جانان را بشهر اندر [illegible] جان کند　　گر تواند جان خویش اندر تن جانان کند

هر که جوید رای تو بر که رضای دل کند　　هر که خواهد جام جانان که برای جان کند

سرو بالا دلبر تر افکن پیکان مژه　　پیکان هر زمان دلم را جای آن پیکان کند

روی او از ارغوان [illegible] پنهان [illegible]　　زلف او از غالیه بر ارغوان چوگان کند

پرده مرجان بکند لولو ز غم جان [illegible]　　تا بدو خرج من از غم پر لولو مرجان کند

روی من [illegible] ستاره ها در خرج [illegible]　　راز من نهان نشود چون [illegible] نهان کند

بار کرده خود دل از مهر بتان [illegible]　　کشم این عهد [illegible] دل [illegible]

روزگار آورد هجران پیشکش پا اندرون	وصل خوبان روزگار بی هستی بجا آر کند

ماه می‌شاید که باشد جاودانه در سفر	سرو دیدی کو چو ماه آسمان جولان کند

کی بود آن ماه رو از خانه زی باغ آورد	کی بود آن ماه رو از ره سوی بستان کند

هر که دل پیوسته دارد پیش پایان لشکری	لشکر دریا بلا را جان و دل قربان کند

وانکه دل آسان رها کرد اید از جنس هوا	هرچه دشواری بود در خویشتن آسان کند

گر کند یکره رها جان خوار نیست هوا	میر ابو الهیجا منوچهر بن دستوران کند

ای خداوندی که گر خواهد ببخشد ذی قهر	خصم را بیجان کند جان ذره بیجان کند

مرکب شبرنگ را جولان بمیدان صف کند	مرگ کرد جان مرد آهان او جولان کند

روز و شب همان پرستو فضل و ... نماز	کفر داند گر درم را سنگ آن همان کند

خسته او را اندر ساحت درمان ولیک	خستگان آسمان ... داد و درمان کند

او همه گیتی بفرمان آورد بیچون بگو	من ندیده ارم در یک ساعت دلم تهمان کند

ما درم باشد گنج اندر خیا ساید زر چه	در نماند ذره بکور در افرمان کند

کف رادی بشکند زندان بی رنج و زر	هیچش گیتی بخشمان بر همی زندان کند

هرچه در آرام نقصان بود افزونی دهد	هرچه در کسب افزونی بود نقصان کند

خواند در قرآن ملک چندان رب زرد ابن	ما نورشاه آن بود کش مانو یزدان کند

روز پوشش

روز پوشش چون بپوشد روی گردون چند او	تیغ او ارواح را جام عدو عریان کند

گاه مردی تیغ او چندان بدل بیجان کند	گاه رادی دست او چندان درم باران کند

آسمان را پیش طاقت گاه دوران ... کند	کارها پیش قدرت در بهاران آسان کند

ذره با جود آن در کان نماند زر و سیم	خانه خواهنده کان از سیم و زر چون کان کند

آن کجا رادی نشان حاتم طائی دهد	وان کجا مردی نشان رستم دستان کند

همچنان باشد که وصف قطره جیحون کند	آن چنان باشد که نعت ذره و شهلان کند

دو دست دشمن را صله گاه سخن یکسان کند	با پلنگ و زنگ کوشش روز کین یکسان کند

عمر آن ویران شد از بنیاد او هر کو بزاد	عمر آن بر ما ن جهان چون خانه ویران کند

که بود کوئی که فرخ بخشد نیکو در نگار	روی بنماید ابنا پشت زی ناهران کند

داشت گیتی چند که غمگین دل آزادگان	چند که گیتی لب آزادگان خندان کند

رسم چون این است گردون ز اگر آن پشت ...	هر کجا ویران کند باز آری آبادان کند

بس نماند تا خداوند جهان داد ار حق	تا جهانش از چمن سازد و بخشش از گوان کند

مانده میان فراز بوستان و دیا	مانده همی لب ابر گلستان کنان کند

بد اندیشش میان ناخج چون بهم کند	بد خواهانش همی بخشش چون میان کند

بتی سرو بالا و سروی بچهره	که شمشاد دارد ببر برگ نسرین
رخش همچو سیبی که گل بار دارد	برش همچو سیمی که دارد بسی بر
روان کرده از نقش رویش نقوش	سخن کرده از وصف زلفش معنبر
نگه زلف او باشد و قامت نی	نه چوگان بکار کس آید نه چنبر
رخ بر شب و روز دارد فروزان	فروزان مهی در شب و روز آذر
نسوزد همی زلف او در آتش رخ	مرا ز آتش رخ نسوزد همی بر
گر از کودکان دل ستانند مردم	ببادام و شکر عجب نیست بنگر
عجب از بت خود که او دل ستاند	بدان جادو بادام و شکر
سخن نشد کم یابیت فرش	بنزدیک آن آفتاب سخنور
پری پیکر من شد آگاه و آمد	که بنشسته خورشیدش از دو پیکر
فراز من آمد خروشان و جوشان	دو چشم پر از لؤلؤش از دو عبهر
شده همچو گون لب شده زرد گون رخ	شده نیلگون رخ شده نیلگون بر
ز ناخن خست همی مرجان بمرجان	ز ناخن همی بود مرمر بمرمر
ز نسرین همی کند برگ بنفشه	ز نرگس همی ریخت آب معصفر
دلش گشته از رفتنم تخت زر آن	چو از باد صرصر درخت صنوبر

۱۲ اگوش بدل

مرا گفت هر سال این وقت نشستی	همه با نی و رود و می بود و ساغر
من از تو نبد خیره بزم دیگر	کنون خیره باشد گرت نیستی کی شهر
برفت از بر من برازی نهاده	یکی دست بر دل یکی دست بر بر
نشستم بر آن بارهٔ بادرنگ من	که هم کوه یالست و هم کوه پیکر
سبق برده از رخش و شبدیز با ما	که رخشش پدر بود و شبدیز مادر
زبالای هستی فضای خدا آ	زپستی ببالا دعای پیمبر
قسم وایم از نقش گوشش منقط	زمین دایم از شکل نعلش مقعر
تا آب اندرون همچو موسی عمران	با آتش درون چون براهیم آذر
همش دم گشاده همش یال بسته	همش پشت فربه همش پشت لاغر
همش دستها را چنان زرنستر	چو انگشت مردم در رقاع دفتر
سر اندر بیابان نهاده من زاد	همه جا دستعاق غولان برابر
در و دره بسته پوسته خار مغیلان	چو دندان افعی و چنگ غضنفر
یکی همچو زوبین یکی همچو سوزن	یکی همچو پیکان یکی همچو نشتر
چو طبع تهی دست و دشنام دشمن	چو طبع هوا پیشه و جان کافر
در و دیو بسته چو ناگه باشد	ندید در سر دوش اهرمن را خنجر

چنان کز فنونگر گوینده گویان   بقصد سبیل ایشان گریزد فنونگر

همه نیست گریزند گاه آغاز مردم   بجای فنون مدح شاه مظفر

خداوند کامل شهنشاه عادل   ملک بود لیف خسرو بنده پرور

کجا تیغ او هیبت دیو آهن   کجا رفت او جنگ دریای اخضر

یک لفظش اندر دو صد علم کامل   یک جودش اندر دو صد گنج قیصر

بود جنگ پیش کفش شهنشه دریا   بود هیکل پیش دلش جیش کشور

عمق گرد گیتی بردی و رادی   ز کردار بود در آثار جعفر

درخش بریده ببالد و کسکن   زنامش ببالد هر آوینه منبر

از و بخل پوشیده شد چهره پیدا   از و عدل ظاهر شده وجود مضمر

ولایت ز کردار او شد گرامی   بزرگی ز آثار او شد مشهر

ز شمشیر و زوبین او دشمنان را   بود خانه شان پشت جگر با مجدر

شود خار با مهر او شاخ خرما   شود زهر با یاد او آب کوثر

زآفرینها زنده شهریاران   چنان کز نسیم بهاری ناوفر

جهان همچو دریا و ز او جوهر   عیانه چو موج و کف او لشکر

جهان از ستم کرد خالی کنکن   کفش بر درم هست دایم ستمگر

الحق فراز

بر شش خوار دینار و دانش گرامی   خراب است از و گنج و عالم معمر

بجنگ اندر آن تیر چشمان اورا   بود پر چو پیکان و پیکان چو پر

اگر علم عالم بخوانی به پیشش   سپامو رو و باز خواند مکرر

ایا شهریاری که گردون بنازد   بفرهنگ و تدبیر و تاج و افسر

به شاخ دولت بجنگ اندر آمد   که یک بیت مدح ترا خواند از بر

همه راستی کار و هم رادی من   که هم مال بخشی و هم داد گستر

نه یاران را با تو حاجت بخشش   نه خصمان را با تو حاجت به داور

از یرا که چه اکنون دست یاری   سخای تو را حد و فضل تو را مر

به فضل و سخای تو کو هم هر جا   ندارند با خود نه یند باور

امیرا اجل از پی آنکه روزی   شد از طلعت فرخ تو منور

تو دلبسته او بی و هر بند او   از و پیش بودی ز رودی آذر

از یرا ز بهر شیر و معادی   که اگر دیا میر تو لشکر باور

چو لشکر کشیدی بجنگ مخالف   ز روی هم ز لشکر او معسکر

شدی همچو آن لشکری را که هرگز   نباشد که خیلش آن جرخ همسر

سپاهی کزیده ز کردان و شیران   نگردون کرد آن نبارش شنیر

برفت اندرون تیغهای چو هند / بریزاند زدن جامهای مغفر
چنان بگذرد تیغ ایشان ز سندان / کجا بگذرد نوک سوزن ز مسطر
همه تنگ کرده و گشته مدارا / همه خیل عالم نیاید برابر
یکی خیل با او همه خیل دشمن / یکی باز شاه و دسته کبوتر
زبس گرد اسبان و خون یلان / هوا گشته اغبر زمین گشته احمر
ز آواز مردان و از گرد اسبان / زبانه ان روشن دار تاب خنجر
همی باز لشکر بباری اورا / شده برق و باران و تند بهم در
خلاف اوفتاده میان دو لشکر / بپا ایستاده میان دو کشور
ز جنگ تو آگه نبود خصمان / وز آن تیغ دلدوز و آن گرز صفدر
چو بنهفت آن پهلوی تن بجوشن / بپوشیده آن سر ز دری سر مغفر
سپاه تو افتاده در خیل دشمن / چو در خیل گوران پلنگان پر بر
پلنگ سرکشی سرکشتی بد نباکنه / رضای ترا سر نهاده است یکسر
زهم پست آن خیل دشمن / همه عوض کردند مغفر بمعجر
سر نیزه آلوده از خون دشمن / سر خصم آلوده از خون خنجر
دو دیدند نزدیک تو خاکساران / همه خورده خاک همه برده کیفر

دادار داه

که گر سر ز راه تو بیرون کشیدیم / بلا از حسام تو دیدیم در خور
گرفت آب کافر که بر مسلمان / از آن جنگ کافر در آن شهر بگذر
بر آن صلح کردی که تا باز گردی / کنی جنگ با کافر شوم بی فر
رهاندی ز کافر عدو را ولیکن / رهاندی تو مر مومنان را ز کافر
ایا پادشاهی که نیکوتر آمد / ز تجربت منظر ز فطرت مخبر
اگر بنده هر سال ناید بکهرش / نه آن علت از آفت بنده بشمر
که من بنده بودم بفرمان شاهی / که همچون تو شیر نه و سالار در خور
مرا بود در خدمت تو همیشه / تهی دل ز تیمار و کینه از رز
کنون کم بداده است فرمان رسیدم / بنزد تو ای میر پاکیزه گوهر
هوای تو با جان پاکیزه بستم / کشم دم ز مدح تو بر دل صد در
الا تا بود در جهان آذر و گل / الا تا که آزار باشد چو آذر
رخ دوستان تو بادا پر از گل / دل دشمنان تو بادا پر آذر

تا نیشتر زند بدلم عشق نیشتر / باشد مرا بمهر بتان میل بیشتر
اندیشه کی پسر اندر دلم فشاد / هرگز نشانده بیرمن چو تو پسر

تا عشق آن پسر حرم برنهاده رخ / خون دلم رونده و رخ برنهاده سر
زلفانش بازگونه و من بازگونه زو / کردارهای او زهمه بازگونه تر
بنوازدم بناز و بپیچد ازوم برنج / درخواندم ببام و برون راندم زدر
چون ماه زیر ابر رخ او زیر زلف / چون ابر زیر ماه رود دل او زیر بر
زلفش بسان مشک سرشته بغالیه / رخش بسان سیم زدوده بمعصفر
با شکسته زلفکانش و با دو مه رخانش / گاهی برنجم من و گاهی بر شکر
از روی او همیشه کنارم چو قند بار / وز قد او همیشه ... بیم ... شکر
ای حور ... ترک چهره / هم زینت بهشتی و هم زینت خزر
عشق تو گوهریست که جانش بود بها / روی تو آتشیست که عشقش بود شرر
تا کی بود ز عشق رخم زرد و اشک سرخ / تا کی بود ز هجر لبم خشک و دیده تر
... او دور کن ز دل و داد ... کن / تا مهربان دلم نشود با تو کینه ور
... او تو کجا کشد آنکس که دیده ... / دیده سیاست ملک راد دادگر
تاج شهان ابودلف آنکه ملک ... / هم نازش گهر شد و هم کاهش گهر
هنگام جود خامه او آفتاب جود / هنگام حرب خنجر او آفتاب شر
شیرین تر از روان و ... / نامی تر از روان و گرامی تر از بصر

هرگز نکرده چشم بدی سوی او نگاه / هرگز نکرده سوی دل او کسی گذر
اندر وفای اوست دلی با نشاط طبع / واندر جفای اوست عدو با دل ضجر
آن چون خورشید شریف و چون زر ... شرف / وی چون روان خطیر و روان را ... خطر
کرده ... در دل یاران گشته نشان / در دشمنیت در دل مردان گشته اثر
... برآورند همه بال و پر و پای / مرغان ... همه پای و بال و پر
از بهر آنکه ... سخن / از بهر آنکه کور کنند سوی تو نظر
هرگوش ... چشم کور / هر چشم کور ... آید گوش کر
از بهر آنکه سیم بود زی تو با محل / وز بهر آنکه زر بود زی تو بیخطر
اندر میان سنگ بود جایگاه سیم / واندر میان خاک بود جایگاه زر
در جود دست جود که بر دامن ... / در آینه صورت مردم بود صور
گوهر بود عزیز و همه کس پایدار / مهمان بود عزیز و همه خلق برگذر
همچون تو پایدار بود زی تو مهمان / همچو ... برگذر بود از زر تو گهر

شگفتهای جهان را چه پیش ... / هزار ... شگفت ...
اگر شگفتها بایدت می بجوی ... / وگر عجایبها بایدت مر بجوی جهان

همان گمان که بری در سفر شود به یقین | هر آن خبر که بود در سفر شود عیان

چو یک عیان بود در جهان هزار خبر | چو یک یقین بود در جهان هزار گمان

که هر سخن که زبان در توان گرفت به تنگ | درست کردن آن عقل هر سخن نتوان

سخن گزاف روا نیست و عقل میزانست | گزاف راست نیاید مگر که با میزان

بود ز بهر سر بهتان زبان و گوش | نبود عقل نگنجد به سر بهتان

نه از سرودن گوینده نباید هیچ گرفت | نه از شنودن پیوسته نباید هیچ زبان

برادر صحبت معشوقان و در همین در | فزون شنیده ام و خوانده ام از بهر آن

ز عقل کرد همین باور از شگفتش این | نه رای دیده بسی درخور از غلط بر آن

شد استوار بر من هر آنچه بود صفت | شد آشکار بر من هر آنچه بود گمان

نه زانکه دیده بسی دیده هرچه گوش شنید | نه زانکه عقل پذیرفت هرچه گفت زبان

رفیق که مرا کس چنان نگفت خبر | زبان که مرا کس چنان نداد نشان

کجا ملت کجا رنجه کرد و فرسوده | ز رنج ورزش دل ماهی و سر سرطان

بزیر سایه او در هزار چرخ سبک | بزیر پایه او در هزار حرم گران

برو که گر نیارد فلک بعد بزرگ | برو که از نیارد پری بعد و ستان

بپاش اندر پی پایه بنگر و گردون | بزیرش اندر پی پایه بنگر و شیطان

بیان او شو

میان او شوانه خزند دیو نژند | فراز آن شوانه وزید باد وزان

به محکمی چو کف مرد زفت با فرهنگ | به تیرگی چو دل دو عنبری ایمان

روا بود چه شان زمانه بر هر کس | روا نباشد افراز بیشت بر چه مان

بر او رگنبد گردون چنان توان نگری | که از زمین نگری سوی گنبد گردان

پیام او بر نادان بود ستاره شمر | شود ستاره شمر زبرش اندرون نادان

هزار کاخ و بدو در یکی هزار سرا | هزار برج و بدو در یکی هزار ایوان

نشستن چو دو چشم حضر و که نشست از ... | برش چو جهت حضر و که نشسته از کیوان

شه زمان و زمین شهریار لشکر ... | که ... زمین نسب و افتخار زمان

زدوده رای و زدوده دل و زدوده روان | گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان

به راغ دشمن او بر حذر بود حلقه | ز تیر لشکر او بر حصا بود پیکان

ز پرور بدن او نار نش آورد گردون | تا فریدن او ... آورد یزدان

قضا نسازد با تیغ او بسی جنگال | اجل نشاید با تیر او بسی ...

ز تیغ او شود آرام هرکجا آشوب | ز کف او شود آباد هرکجا ویران

اگر بهشتش اندر خورنده بودی جا | جهانش مجلس بودی سپهر شادروان

عطا گرفش و بیش ده کف بر دو سوار | جهان گشادن و دادن گهر برداشتن

بزایران همه دینار بر زمه بخشد بخت | بشاعران همه گوهر بگنج بخشد و کان

سنان او بدل اندر شود بسان خرد | حسام او بتن اندر شود بسان روان

ایا کشیده زبان آسمان بمدح تو | دیا بخدمت تو روزگار بسته میان

برنده بر همه احکامها ترا احکام | رونده بر همه فرمانها ترا فرمان

ز روی همت تو پست چرخ بلند | به پیش دولت تو هست پیر جوان

همیشه تا ز هوا خلق را بود شادی | همیشه تا ز خزان خلق را بود احزان

موافقان تو بادند پاک جفت هوا | مخالفان تو بادند پاک جفت هوان

ای غمت بجز طراز همه خوبان طراز | زد دو لبت نام و بازیکم چون تا طراز

با مید چو او و بطمع لطف نشس[ت] | لب شبان سیه و دیر و بروزان دراز

اکرم کوشش بکار و بزرم دست بکو | و کرم خواب بکیرد نکنم چشم فراز

ای برزم اندر لشکر شکن و رزم افروز | وی ببزم اندر اندوه شکن و بزم طراز

چند کوشم که کنم راز تو پوشیده ز خلق | که عراق اندر پوشیده کجا گردد راز

بحقیقت دل من بردی و رفتی بسفر | هر زمانم خبری باز فرستی بمجاز

چند ازین بیرو کمان دست بباده بساز | تا کی این رنج و الم خیز و بیا باران بمی

که نیارامم

که نیارامم تا شب ز فراق تو بروز | که نخسبم همه شب از هجر تو تا بانگ نماز

گرچه بر روی تو غمخوارم و غمهای ترا | بکشم دم که عطای ملک بنده نواز

میر ابو نصر محمد که سر دولت او | هست چون دین محمد همه ساله بفراز

او به تبریز شده نام و بر ارزنش بمصر | او به تبریز شده هیبت تیغش بطراز

گر بخواهی که بتازد سوی تو دولت تخت | با دل و جان بسوی دولت عالیش بتاز

ای هنر بخشده بکن عرض هنرهات بوی | پیش تازی فرسان خیره خرلنگ متاز

تن بدخواه بشمشیر جهانش پاره کند | که کسی پاره کند برگ گل و بید گیاه

ای همه روی زمین یافته از روی تو نور | وی همه خلق جهان یافته از جود تو ساز

سرنکون مرد که یکروز ترا حمد نکرد | از عطای تو سر افراز شده و گشته فراز

هر که او بدل جوید و بهوشش بزود | مرد بیهوش بود بدل بشنگ پیاز

بشجاعت ز طرازی بسخاوت ز عرب | بلطافت ز عراق و بفصاحت ز حجاز

بهر اسپید ز تو هر چه هنر دارد و مرد | بهر اسپی ز عقاب ار چه هنر دارد باز

تو شهنشاهی و شاهی و فلک بنده تو عروس | دولت و بخشش پیرایه و گیتیش جهاز

تا بود شادی دهقانان از باده بباغ | تا بود چشم و دل مزرعه باران گداز

باد جشنت بکه از غم بوسته مدام | تو بباغ اندر با باده و جام بکاز

عید فرخنده فراز آمد و جشن بگذار   چو به برواحش از عید بگه بزم طرب ز
همه با کلاه نشین و همه با باده خرام   همه با ساغر سوز و همه با دلبر باز

شاه روی بما دولت و سعادت باز   ز رنج دور و بدل داده ما سلامت باز
گرفت سعد فراز و گرفت نحس نشیب   گرفت رنج و نشیب و گرفت ناز فراز
نگفته بود در آمد ز خواب حشم بیان   حقیقت اندر آمد برفت کار مجاز
بسا که فرو برده بود سر بگریز   بسا کسا که جگر خسته بود بکرم بگداز
گرفته بود گهی چنبه میش بر کمن شیر   گرفته بود گهی چنبه زاغ بر کمن باز
کنون بجایگه خویش شیر باز آمد   کنون بجایگه خویش باز رفت باز
ازانکه هم ملک وارانکه هم ملک   بدار مملکت خویش رسید فرار
آفتاب بر آمد سر سعادت سیر   سر عدوش فرو شد بچاه صید باز
مخالفانش همه سر نگون و بخت نگون   موافقانش همه سر فراز و سینه فراز
اگرچه رنج دراز آمد و بی او خلق   کنون بدیدن او شد چو خواب رنج دراز
ایا فروزنده جهان ز طلعت تو دو دل   ز روم تا یمن و در عراق تا بطراز
بر عمر و دولت چو شیری [illegible]   ز جسم هیچ [illegible] هیچ گراز
جهان ادام

چنان که دم تو افشانش سوی آن عدو   نشانه را نزند و هم و هیچ تیر انداز
اگر شنیده آواز با تو کین بسازد   نوردش سوی تن رجو کرده هم آواز
نقد زخویش انباز کرد چرخ ترا   گمان مبر که کند چرخ غدر با انباز
سزد که مردم ازین پس ترا برند سجود   سزد که مردم ازین پس ترا برند نماز
چنان شدند بروی تو شادمان که بحشر   گناه کاران یابند زی بهشت جواز
فراز گشته در بخش خلق تا که کشند   تراش که تو کردی در سعادت باز
نبود طاقت ایشان که بر زنند نفس   کنون بطاق فلک بر همی زنند آواز
همیشه تا که بتابد مه و بتابد هر و   لبان بسر دیبال و لبان با پتیاز
دریده باد دل کور دشمنان بحسرت   بریده باد سر بوم و دشمنانت بگاز

ای آنکه ز تو بود برادام جهان دوام   چون هست ترا دولت جهان برادام
زانکس که همی کام بکام تو زند چرخ   چون داد بنا کام ترا چرخ ز دل کام
ایام همه عالم از ایام تو خوش بود   ایام تو چون بنشسته در گردش آیام
ای خوبتر از یوسف بنظم و ترا روی   چون بود مرا دو را صورت خوب سرانجام
زین باب بیا یار تو بدل حاجت روم   چون یافت وی [illegible] بدل یافت [illegible]

خجسته چو توشاپور بردم آمد بزند | خجسته چو تو بهرام بهست آمد زی دام
از دم بکام دل باز آمدش پور | در هست بناز دل باز آمد بهرام
چو راست شود دولت بادام بنام | افشنده و فرخنده بود دولت مادام
باید که بود کمر بسته دو کفی زار | میشکی بهیبی در شده و بکام بنا کام
رود از پی آرام پدید آید آشوب | رود از پی آشوب پدید آید آرام
سلطان چنان رنگ بیشه نمی گیرد | گر از مصاف امیر و بکرفته صمصام
او عاصی و به اصل تو با اصل و لطافت | او دشمن و لو دو دولت زی از کفر و اسلام
چشم همه جو بنیاد همه هنگام گریش | تا می زند چو تو ملک چشم همه هنگام
چو رخت برسانا د سوی ملک دوسوی [illegible] | و هرت برسانا د سوی باب [illegible]
بود محال مراد اشش امید محال | اجالی که نماند مگر بر یک حال
از آن زمان که جهان بود جهان [illegible] | جهان نکرد و لیکن بگردش احوال
محال باشد قال و محال باشد [illegible] | مدار همه مشغول دل بر جز [illegible]
نگوی خیره که چون رشته فلان زغبار | نگوی خیره که چون رشته فلان زخیال
نوشته بنده نحات همی باید گفت | که کس نداند تقدیر ایزد متعال
همیشه ایزد و چیدار و علم ناقصه حوادث | همیشه گردد و گردان و علم ناقصه حال

[illegible]

دل تو بسته [illegible] زناله از تقدیر | تن تو [illegible] آمال و عا جواز اجال
عذاب یاد و نیازی بروزگار نشاط | فراق یاد و بسیاری بروزگار وصال
بروز [illegible] شهر در آفاق خوش [illegible] | با یمنی و بمال [illegible]
زمانه [illegible] همه خلق [illegible] خوش | ز خلق و مال همه شهر بود مالامال
در و بکام دل خویش هر کسی مشغول | امیر [illegible] فاضل و جبال
یکی بطاعت ایزد یکی بسوز عشق | یکی بجنبش مال و یکی بجنبش مال
یکی بخواهش جام و سماع غزل | یکی بتاختن بوزبر شکال غزال
بروز بودن با مطربان شیرین گو | بشب غنودن با نیکوان شکین خال
بکام خویش همیکرد هر کسی تدبیر | بمال خویش همیداشت هر کسی آمال
بنیم چندان که دل کسی بر آرد فیل | بنیم چندان که لب کسی بر آرد قال
خدا پدید بنا ور و شهر [illegible] | ملک بنعمت آن بر کمان روال
بسا سرای که باش همی بسود فلک | بسا درخت که شاخش همی بسود [illegible]
در دیده گشت زمین و چشمه گشت [illegible] | دهنده گشت نخار و [illegible] گشت خیال
از آن درخت نماند کنون مگر آثار | کزان سرای نماند کنون مگر اطلال
کسیکه رسته [illegible] گشت چو موی | کسیکه جسته [illegible] گشت چو [illegible]

یکی بنود که گفتی بدیگری که هموی — یکی بنود که گفتی مر یکی که مثال
همه بدیده بدیدیم روز رستاخیز — ز بس رایت مهدی درفشه دجال
کمال دور کند ایزد از جمال جهان — سبب ز باده در دو سرود و غنج و دلال
چنانچه باید بگذاشتم همه شب و روز — گر ار رسید بجمال و گر اگرفته کمال
بمهر بود دل من رسیده چند نگار — بوصل بود دمن دل بپرده چند جمال
مران جمال همی دادمی بعلم جواب — وزین نگار همی کردمی ببوسه سؤال
یکی گروه برنگ آمدند زیرک — یکی گروه پریشان شدند با اهوال
ز رفتگان نشدم کنون یکی بنام — ز ماندگان نرنجم کنون بها و جمال
گذشت خوارزی لیک این بود (ارز و بدرز) — که هر زمان زین امروز هست زوال
زمین نگشتی ازان اگر نسب کردی — بحلم شاه روزه زده دل زدوده خصال
ازان ... ... دل
چراغ شاهان جهان کو مر بنده گفتش — یکیست بر شگال و یکیست زیر نعال
زگال کرده با مهر او برنگ عقیق — عقیق کرده با کین او برنگ زگال
بگاه رادی رادان ازان ز بنده بتش — بگاه مردی مردان از و بود تمثال
بروز بزم بود گفتش آفتاب نما — بروز رزم بود تیغش آسمان تمثال
جهان نباشد در خورد او یکی ذره — زمین نسنجد با حلم او یکی مثقال

بلای جان

بلای جان حسادی توئی بروز نبرد — شفای جان موالی توئی بروز نوال
سزد که شاهان گاه ترا نماز برند — که سجده گاه سعود است و قبله آمال
جمال و حسن سرداری و عجب نبود — هدیت هم اندر یافته است حسن و جمال
اگر چه حیل بود در روز جنگ پشت سپه — تو پشت خیلی در روز جنگ صد ابطال
ادب و تیغ تو آراسته است چهره ملک — چو دست و پای عروسان بیاره و خلخال
خدایگانا کار جهان چنین آمد — گهی نشاط و سرور و گهی بلا و ملال
ازان غمی که گذشته است بر تو یاد مکن — ازان بدی که بباید بروی تو تیکال
بخواه باده برآوای مطربان حمید — بگیر ساغر بر یاد مهتران جلال
همیشه تا که بود سر در از لاله طراز — همیشه تا بود با هزار مشک و شکال
لبان ماه بتاب و لبان مشک بوی — لبان لاله بخند و لبان سرو بنال

ازین پار مرا حال بود خوشتر امسال — همواره چنین حال بما باد مر احال
فرخنده تر از حال ره پار مرا عید — فیروزتر از حال ره پار مرا حال
من پار همی عید رنا دیدن آرزوی — با بیک دل توان دیدم چون دو ق (فرد الحال)
امسال همی روز بیک جای نشستیم — با سرو سیه جعد سیه زلف و خط و خال

من یار هستی روی بچگان نکنم ‖ ز آن سرو هستی گل خیم مسال بچگال
چون دال مرا بار شده بود ز غم تیز ‖ امسال ز زلفش که الف ساز مرا کرد اقبال
امسال طرب دیدم از آن یار بکردار ‖ چندانکه عنا دیدم ازو پار بیک سال
ای مشتری و ماه بر روی تو تیره ‖ ای غالیه و مشک بر خال تو آمال
نامی تری از ملک و گرامی تری از خان ‖ فرخ تری در دولت و شیرین تری از مال
بو نصر محمد که بمردی و براذی ‖ انگشت نمایست چو مه شب شوال
سوزنده اعدا و فروزنده احباب ‖ داننده اسرار و شناسنده احوال
زو گشت یقین هر چه گمان بود ز اخبار ‖ زو گشت عیان هر چه خبر بود ز امثال
لفظیش روان تر ز نغمت است از همه الفاظ ‖ شغلیش همه بر کرم است از همه اشغال
وصف پسر زال بمردی بر او ‖ چون وصف زن زال بود با پسر زال
بگزید بدینار شان از همه عالم ‖ بوده دل پاکش میان اندر ز دلال

روزی که تو از زلف بر ار مشک فشانی ‖ ما را نبود هیچکس از مشک نشانی
زلف تو شکنجه است تو با او چه شکنجه ‖ جعد تو نشانه است تو با او چه نشانی
گاه این بر زر سیم کند غالیه سائی ‖ گاه این بر زر ماه کند مشک فشانی

ای شکلده

من شاد شده تا شده باریک تن من ‖ از آرزوی آنکه تو با ما یکی بمانی
پیوسته من از ناله بدل لاله ستانم ‖ همواره تو از باده برخ لاله ستانی
دلبند منا دل ز بر من چه ربائی ‖ جانان منا جان ز تن من چه ستانی
گفتم تو ای آرام دل و راحت جانم ‖ اکنون تو مرا دام دل و آفت جانی
بسیار بکوشی که مرا رنجه نمائی ‖ از عدل امیر شه عادل نتوانی
فرخنده چو امروز دل ابو الحسن گرد ‖ از دولت وی بر خورد شه جوانی
ای آنکه تو امید سواران زمینی ‖ وی آنکه تو آرام امیران جهانی
ارزانی همت تو تر بیده است تباهی ‖ وز طبع بلند تو گسسته است گرانی
هنگام طرب کردن چون ماه تمامی ‖ هنگام شغب کردن چون شیر ژیانی
وعده تو بنقد است و وعید تو بنسیه ‖ شر تو درنگ است و در خیر روانی
خالی شود از آتش شمشیر تو دریا ‖ دریا بود از کف گهربار تو کانی
چندانکه بکوشم چه توان کرد بروزی ‖ در وعده چو تو قصد است نوانی
آن را که نوازد که تو آن را ننوازی ‖ وان را که بجا اندر تو ازیش برانی
هرچه از کرم وجود تو گویند تو آنی ‖ هرچه از خرد و فضل تو گویند همانی
بخل از تو نهانی شد و جود از تو نهفته ‖ جود از تو نهانی نشد و عدل از تو عیانی

روی مرجان چون ز چشم دوست بر جانی نگنجی … ما ز رشک چشم من چون روی او بر جانی نگنجی

چون به پیشه لعل ریحانی لبش ما کرد ریش … ای صبا چون خوش به پیشه لعل ریحانی کند

چون کمان ابروش دارد در کمان تیر خدنگ … زلف چو گاهش چشم کور چو گانی کند

بی او چشم ز خون چشمه کرد اندر غم فراق … ز آب چشم خانه ام مانند طوفانی کند

هیچ ناودانی ندارد صبر یاران … وین دل من صحرا از صبر بارانی کند

گر کسی در بناشد باد و باران کشد … آب و چشم و روی من بادی و بارانی کند

زانکه چون لعل بدخشانست آن در ارغوانی … ز آب چشم روی چون لعل بدخشانی کند

گشت گریان چشم من تا گشت زمان چشم … چشم گریانی کند تا چشم ریانی کند

هیچ اندامی نماند در تنم با سوخته … جز زبان کو شکر میر ادا ایرانی کند

آنکه جود دستش بخل گیتی پاک ناپیدا کند … دانکه عدلش چون عالم پاک سلطانی کند

گرچه آبادانی اندر گیتی از شمشیر اوست … دست او در گنج زر و سیم ویرانی کند

گاه جهاد او تواند پیشه در رو شیر کند … گاه فضل او سخندان پیشه نادانی کند

کین او مر دشمنان را جهت غمگین کند … مهر او مر دوستان را پادشاهانی کند

آتش تیغش کند با دشمنان کاری … آنچه با برگ درختان باد آبانی کند

چون دو باشد

چون تو باشد یک بخش دیگ نیک بدرود دل … امّی کور از نظر در جسمانی کند

رهبان و مهتران فخر دارد جاودان … آنکه روز باز تو یکروز در بانی کند

داغ و درد افزون کند هر ساعتی از آنجا … ساعتی در خدمت تو شاه النقصانی کند

رعد و حرمای سجانی کند نه با شکار … بر هوای خار چون خرمای سنجانی کند

عشر احرار آفاق است و دل یا دوستان … راست در هر کار همچون مهربانی کند

ای صد او مدحی که گفت هیچ وقت باید او تو … در که باشی حکایت راز پنهانی کند

گر کسی دیگر گشت مرز نیش را چون شاه … راست همچون بنده پرزدانی کند

از مسلمانی قوی تر دین نباشد در جهان … تا ز شیخ غربت دین مسلمانی کند

باد چندانت وفی در حرم باد در جهان … ابر هنیانی کهر با بحر ارزانی کند

مرا هجران آن آهوی آهو … همیشه ارد و چو بچه مرده آهو

رهانی روی کرده جفت آرنج … دمانی دست کرده جفت زانو

ز نور در اندر روان انجا مد انجا … دریغ اندر روان النوید انسو

مرا گر سینه رو زرد گرد سیمات … چگونه بر توانم گشت من زو

که ما را تن دو آمد بار جان یک … که ما را جان یک آمد بار تن دو

اگر چند لب خنده انش خوش آید
وگر چند رخ خوبانش بپنهو

نه چنو داست بردار در رخسار
نه خوالتون چنک بردار در گیسو

چو روز من برنگ آن خط و زلف
چو پشت من بخم آن جعد و ابرو

برو گیتی همانا رشک برده است
که چون او خوش نساخت اختر نیکو

یکی زیلو صبا بر دشت گسترد
ز لاله تار و از گل پود زیلو

نسیابی در میان لاله پیدا
چو در پیراهن مصقول هندو

عیان گشته خیل لاله و گل
نهان گشته خیل نارنج و لیمو

سراپای گشت کهسار ساری
که از آن گشت بر گلزار بازو

من از عشق بتی خو کرده داری
که دل بروانش طبع است جاجو

بتا بد پیش ترکانش دل آن
نه زور من کسا پیش بازو

بستون ملک ابوالفارس بگ
پناه دین بشمشیر و بازو

برزم اندر لبان پور دستان
ببزم اندر لبان بابک شیرو

بشهر دوستانش خار غنچه
بشهر دوستانش خار نازو

وهد خواهند کامها ز روزش بخشش
در و گوهر به تنگ و دره سنگو

خوا او دشمن که از اندر جهان
خوا او جا که تو از اندر جهان کو

مدامت بستر او را کش دن
اگر گردد چهارم چرخ جادر

از آنجا بود در ها چون دشمن از صنف
بعقل آلوده چون دشمن آباهو

زیدخواهان او نايد سعادت
چو از نی خون و از غولا چه لو

سخاوت را دل او بست درها
فصاحت را زبان او ترازو

الا ای پهلوان جبذی که او را
شکسته دشمنان از ابیت دو پهلو

زمانه داده بر جهد تو اقرار
ستاره گشته بر فضل تو خستو

خجسته باد این دارد که خوردی
مدار دولت همیشه آرزو

اگر لحنی ز تن بیرون کم کرد
روانت را از دلبر دو بیرو

اگر باید وگر نه خلق دارو
فزنته خوردن درمان دارو

الا تا تیز تندیشه ز تیهو
الا تا تیز تیر ناسه آهو

سنانت تیز باد و خصم آهو
حسامت باز باد و خصم تیهو

نسیم باد بماند ببوی عنبر ناب
سرشک ابر بماند بلولو خوشاب

گرفت باز کنون لاله برگ جای ترنج
گرفت باز کنون غنچه لب جای عتاب

خروش بلبل بر شاخ گل بوقت سحر
چنانکه عاشق و معشوق برشته عتاب

هر آنچه بلبل گوید به پیش قمری دوش | هر آنچه قمری گوید دهد هزارش جواب
اگر شکفته خواهی بشاخ بید نگر | که بر خلاف همه عالم آمده مهتاب
بگاه نصرت او را لباس نصرت بجه | بگاه نصرت کرد او لباس چون سنجاب
نباز بر گل رعنا چو عاشق مهجور | بخون دیده رخ زرد خویش کرده خضاب
چو دست داماد از روی نوعروس بشرم | همی فرو کشد از لاله زار باد نقاب
شکفته لاله چو جام شراب فرزانه | چو کف رخشان اندر میان جام شراب
چو جان عاشق بجوشد ابر گردون | چو ناف خوبان در پیچد آب در گرداب
زبس شکوفه شده سیم رنگ خاک سبک | ز خون تیهو یاقوت فام رنگ عقاب
سرشک باران بر برگ ضیمران تشخر | چو در نشنده بمهر تابان بر برگ گلاب
درخش برق تابد از ابر گوهر بار | چو تیغ تابان از دست شاه دشمن تاب
امیر سید ابوالفضل جعفر بن علی | که گاه خشم چو نار است گاه چهر چو آب
سپاه کشی که همه وعده‌هاش هست وفا | عدو کشی که همه رایهاش هست صواب
از آنکه هست چو روز و چون او شهاب | بود گریزان همچو لالا اهرمن ز شهاب
سراب گردد با کف راد او چو سحاب | سحاب گردد با تف تیغ او چو سراب
شتاب باد بود با شتاب او چو درنگ | درنگ خاک بود با درنگ او چو شتاب

بروز کوشش با کلک گوهرش گردون در | بود ثقیل چو شد ثقل چون سیماب
اگر ندیدی عقل و بنافی دانش | مقالهاش ببین و حدیثهاش بیاب
ندیده هرگز بر گنج او کسی گنجور | ندیده هرگز بر باب او کسی بواب
سپس داده بهر کس که چیز جوید گنج | گشاده داده بهر کس که بار جوید باب
ایا شهی که ترا هست چرخ زیر نگین | ایا کسیکه ترا هست دهر زیر رکاب
همیشه تا که فراز هست نشیب | همیشه تا که پس هر عقاب هست ثواب
هواخواهان ترا بر نشیب باد فراز | مخالفان ترا بر ثواب باد عقاب

ز روزنامه شاهان چنین دهند خبر | چنین کنند بزرگان چهره دست جبر
که شهریار زمین کرد پادشاه زمان | امیر سید خورشید خسروان جعفر
اگر چه دیر همیشه او داد او گردون | اگر چه دیر بپیچید کام او شهر
کنون که داد ش این داد چیست کار ش آن | ارزو نشاید تا آید روی تا محشر
یکی پسر فکند آن لباس آرش نر | یکی پدر دیدن لباس رستم زر
بجای جامه‌شان همیشه بر جوشن | بجای تاج بسرشان همیشه بر مغفر
تبال و ماه بود طرف نشان بالین | بماه و سال بود پشت اسپشان بستر

نیاید ازو جز آواز سوی گوش خنک   که از هر کجا نگران تیرشان بسوی بصر
بدان سپاه بزد آن نیاز رسیده ملک   بدان [illegible] خواند تا بهر کشور
خبر دهند که چون آورد بحرب عدو   بود بلشکرش اندر نشه از آن خزر
همی بتیغ نخواهد جنگ بر زن و گو   که او میان گزاری بیک خنجر
بیک خدنگ ملک لشکری بکشت بجا   گراز بود همیشه غذای آن لشکر
بش مراق بکار کین شاه جهان   بدل مخالف گفتار دین پیغمبر
در اول شه آورد پیچ لشکرگاه   بنعوانش اندر فروخته آذر
سپاه شاه زاکروند تا رود بار همه   زمینشان را کردند پاک ریزه زر
فراز نیزه اسپان جگر بجای ستان   میان پهلوانان سنان بجای دگر
از آن زمینها چندان غنیمت آورده   که از شنیدن و دیدنش عاجز آید بشر
عدو ور آن اول آن اگر قصد کینه شاه   کشیده کینه ازو هم در اول آذر
همان عدوی خدا و خدایگان زمن   که گفت میش کس اندر جهان مرا همسر
همیشه افسر شاهی مرا سزد در سر   نجز زوان ولشان هر چون افسر
خدای داد بدست خدایگان جهان   بجای افسر در سر همی کشیده سحر

زهی مؤید کشور

زهی مؤید کشورگشای کشور به   زهی مظفر فیروز بخت نیک اختر
ازین ظفر که تو کردی بترک قرشان   ازین هنر که تو جستی بروم رفت خبر
شگفت میش کرت بند کرد خاقان   عجیب میش کرت چاکری کند قیصر
سر مخالف در زیر چنبر او پشت   اگرچه چنبر تمامت کرد پرون سپهر
اگر بخت رضای تو زد و گیفر بد   وگر رضات بجوید دگر بود کیفر
ایا فروزه به تو نام لشکر اسلام   و یا فکنده ز تو فر لشکر کافر
سنان تو اجل است سپاه خصم اجل   سپاه تو قدرت حصار خصم قدر
ایا ز بخشش تو خیل از گشته تبا   و یا ز رامش تو خون شرم گشته ابر
یکی فرو شو از هیبت تو تا ماهی   یکی فراهم از نعمت تو تا محور
بشوهای دگر ور تا همی گفتم   که ملک دشمن خواهد شدن ترا یکسر
بود هر چه بگفتم من و دگر باشد   پدید گشت بخت اندرین نشان سفر
همه کسان سخن من بفال نیک شمرد   تو نیز هم سخن من بفال نیک شمر
همیشه تا زمانش چاکر بود بحضرت تو   اگر زمانه شود چاکر ترا چاکر
همیشه مهر تو جوید اگرچه پیش آسنجا   همیشه لشکر تو گوید اگرچه بت اندر
هزار نیک شوآنند رفضهای تو کرده   اگر نه مدحت تو می کنه هر صد دفتر

[illegible]

همیشه تا نبود هیچ شکری چون زهر / همیشه تا نبود هیچ آهنی چون زر

بدست ناصحت اندر چو زر بود آهن / بکام حاسدت اندر چو زهر باد شکر

هزار شهر بگیر و هزار شهر ببخش / هزار شیر ببند و هزار صف بردر

گشت گیتی چون بهشت از فرّ ماه فروردین / بوستان را گر دو صد پیرایهای حور عین

بر بهشت و بوستان بگزین بهشت آسمان / کان بهشت بی‌گمان است این بهشت بی‌گمان

ابر گوئی کرد غارت بحر بزازان ببین / باد گوئی کرد غارت طبل عطاران چین

کین بیاراید بعنبر هر زمان روی هوا / کان بیاراید بدیبا هر زمان روی زمین

گلستان حله‌ست و جوزا شاخهای ارغوان / بوستان چرخست و در وی جوزها و یاسمین

زان لعبه خوش نوا خوان بلبل شیرین زبان / وین لعبه گشتی گلاز ان آهوی مشکین شرین

آن درختان بر چمن چون لعبتان بزم ناز / هر یکی را مجمری از مشک زیر آستین

رنگ آمان کرده ماهرویان را ابدی پرنیان / بوی انبان کرده صحرا را العنبر در عجین

این همین بر دشمنان شاه نفرین خواند باز / آن همه بر دوستان شاه خواند آفرین

خسرو لشکر شکن دریای احسان کوه حلم / کو بمردی سعد لیث و برادی پیغمبرین

تا بیابان بزم باشد سیر دارد بر بسار / تا بمیدان رزم باشد تیغ دارد در یمین

جان همی

جان همی نازد بدان چون تن همی نازد بجان / این همی نازد بدان با او همی نازد بدن

تیغ او در جامهٔ مردی بگرد آرد طراز / کف او در جام رادی بگرد آرد نگین

گر بخواب اندر ببیند نیزهٔ او شاه زنگ / ور به بیداری بخواند نامهٔ او شاه چین

گیرد اندر خشم جان شاه زنگ از بیم زنگ / یابد اندر روی شاه چین از بیم چین

روز بزم او بدارد در زمین جنبش روان / روز رزم او بماند در زمین گنج و دفین

گر خرد خواهد که بستاید ترا او را سزد / ور جهان خواهی که بگزیند ترا او را گزین

سوی او دارند گردان روز کوشیدن قدم / پیش او سایند شاهان روز بخشیدن جبین

ای تن آزادگان دایم ببر تو روان / وی فرو آزادگان در شکر تو دایم رهین

نیک‌خواهان ترا دایم نماید چرخ مهر / بدسگالان ترا دایم نماید چرخ کین

ای بسی سرو روان از تو بهشت انجمن / یار تو ماهست و گرد ماه او را انجمن

مشک داری در شقایق در دو دار از عشق نی / سرو داری در کله وز مشک داری در سمن

از نسیم زلف تو هست چون شمن گردد صنم / در فریب چشم تو هست چون صنم گردد شمن

ماه را مانی و لیکن جان عاشق را فلک / سرو را مانی و لیکن چشم عاشق را چمن

روی تو تابان و درخشان هست چون چرخ بر / زلف تو پیچان و تاری هست چون چشم اهرمن

چشم من چون باده بارد روز و شب بی روی تو
زلف تو چون تاب باشد روز و شب چون جان من

زانکه روی تو میان چشم من دارد مقام
زانکه جان من میان زلف تو دارد وطن

جادوان را چشم تو بازاست و اندر رنگ و رنج
آهوان را زلف تو دامست پرچین و شکن

عشق تو ماننده عقل اندر آمیزد بجان
مهر تو ماننده جان اندر آمیزد بتن

چون کمربندی بگرد زار جسم همچو شاخ
باز بر وی چشم اندر گل چو بگشائی دهن

گر خیال تو چه حور عین اندر بهشت
بسکه پیرایه اندر خاک دیده پر من

پشتم از تیر هوای تست چون زرین کمان
رویم از زردی فراقت چون ارزیز و چمن

بر تن من گشتم ترا تا یافتم بهر تو رنج
از بتان چون رنج ناید هیچ بهره زین زمن

عاقبت بهره نباشد مردمان را جز دو چیز
پیش روان باید پیش پادشاه تیغ زن

آب او دریا که از وجب او دریا گذار
لفظ او شکر شکن شمشیر او لشکر شکن

با دل خصمان او هرگز نیامیزد نشاط
در تن خصمان او هرگز نیامیزد حس

امر او را کار بسته شهریاران زمن
حکم او را داده گردن پادشاهان زمن

تیغ او شیریست اجسام خصمانش عرین
لفظ او در بیش ارواح یار اوست عدن

پیش تیغ او نصف چون پشه پیش ژنده پیل
پیش خشم او قدر چون گربه پیش گرگ کهن

از درون با کین او کرده سنان خیزران
خیزران با مهر او باشد سنان بازرون

از نظر

از نظر از خلعت او کنجه مانند طراز
ور نسیم خلق او در آن بگرد از ختن

مر ورا یار از نباشد وصف جودش بر زبان
در نگنجد هیچکس را نعت فضلش در دهن

ای امیر بی خلاف ای شهریار بی نفاق
راد پرور و دریا بر مرد پیکستان [illegible]

چو تو کی نازد جهان چون عقل کی نازد روان
چو تو کی نازد زمین چه بود چون نازد بدن

تا که تو سالی و مه باشد بتیر سلاح
بدسگالان تو روز و شب بتیر کفن

چون بیخواهی گرد گردون دشمنی را گرد ما
آفتابش باشد آتش تیره تو تاب زن

پنجه باشد بر کس شیر خواند مر ترا
زانکه تو بر شیر فیلان توبه آهو شکن

هم سکون و هم حرکت همیشه در شیر تو
گر هوا [illegible] سکونت سیما و درافش

گر کند موج توان کوه ما نهاد گمیز
ز [illegible] دست آرد بچنگ در دست آورد یمن

چون نه هر کسی تو بر سال بیجای [illegible]
رقص حسن تو بود چون [illegible]

کردم آخر خویش را جائی بجائی [illegible]
کرد او آنجا [illegible] تو [illegible]

گر چه آنجا دیر ماندم سربنهادم [illegible]
[illegible]

تا زلوی شرف باید دل مردم نشاط
تا زخشم خار بر باید دل مردم حزن

نسترن بر دو شناسد باد بی چون خار تن
خار بر رود بستاید بادو بی چون نسترن

باد نوروزی بسی آرایش بستان کند   تا نگارش چون نگارستان جهان خرم کند

مرزها را هر زمان پیرایه‌ای از سیم و زر   شاخها را هر زمان پیرایه از مرجان کند

ابر پنداری که با باد بهاری دوستست   کابر در افشان کند چون باد مشک افشان کند

در میان لاله‌زار آید چو عاشق ابر و باد   تا که گریان گردد ابر و لاله را خندان کند

کوه و صحرا را زمانه خلعت صنعا دهد   باغ و بستان را همه چون روضه رضوان کند

چون هوا آیین پیروزه به سیمین زره   گلبن فیروزه را بر سبزه پیکان کند

هر کسی اندر نشاط وصل باشد شب دراز   هر که بلبل در وصال ارغوان افغان کند

چون شب هجران زمان روز یلدا [illegible]   شب چو روز وصل بسته و بیان همی نقصان کند

هر که از هجران میوه شاخ دارد دست بر   هر شبی افغان و زاری از غم هجران کند

عاشق مهجور نیلوفر که چون او [illegible] نهان   اندر آب دیده روز از هجر او پنهان کند

مرغ دستان ساز بر گلبن همی دستان زند   یار دستان باز با عاشق همی دستان کند

دلبری بر بند و دستان بر دل خسته   ورنه بیچاره دل دلبر همی بیجان کند

دیده دیدار آن دستار تا بر دوش خسته دل   چون نباشد جان بدل در دیده ویران کند

هر که چون من مهر فدای دیدن دلبر کند   هر که چون من جان فدای صحبت جانان کند

هرچه در عالم خطا باشد همه در دل کند   هرچه در کشور بلا باشد فدای جان کند

دلبری این

دلبری گر ارغوان بر غالیه خرمن زند   سنبلی کز غالیه بر ارغوان چوگان کند

لاله نعمان حجاب لؤلؤ لالا کند   عنبر سارا نقاب لاله نعمان کند

بار دریا قوت گهر پوشش مدیح چشم من   چون کف شاه جهان هردم گهر باران کند

خسرو لشکرشکن سالار شاهان زمین   آنکه سلطان شاهیش با سلطان جهان [illegible]

آن نهد گردن مر او را کش جهان گردن نهد   آن کند فرمان مر او را کش فلک فرمان کند

گریه دنیا را دو خندان کند خواهنده را   خنده شمشیر او بدخواه را گریان کند

چون شود شمشیر او عریان که خنگ ایام [illegible]   مر نگالان را روان از کالبد عریان کند

همچو گاه نوح طوفان از شور آید [illegible]   آتشست آن تیغ و از خون عدو طوفان کند

هرچه آسانست بر دشمن شود دشوار از او   هرچه دشوارست [illegible] او آسان کند

دشمنانش هر کجا باشند در زندان [illegible]   زانکه دایم او جهان بر دشمنان زندان کند

چرخ گردون هست پنداری به فرمان ولیش   کانچه اندیشد دل او چرخ گردون آن کند

چون کند شادی ز [illegible] روی در [illegible]   چون کند مردی ز مجلس روی در میدان کند

میل بازی بر آید [illegible] گردن گران   مشتری بر نیک خواهان سیم و زر ارزان کند

[illegible] طبع او گردد [illegible]   در بدن شیطان طبع او [illegible] کند

صورت شیطان رضا چون صورت حورا کند   صفت حورا [illegible] صورت شیطان کند

روز کوشش فر بخت او بود پیدا ز روم — چرخ پیش خنگ چشمش موم چون آهن کند

روز و شب مهمان او باشند سرهنگان و بار — دایم دو دو را تیغ سرهنگان او مهمان کند

هر چه غمگین است در آفاق از و شادان شود — هر چه ویران است در عالم ویرا آبادان کند

همچنین شایان ز آن جمعی آرایش کانرا بود — با بکانون در جهان آرایش شایان کند

بر وفای سفلگان دوران فراوان چرخ چرخ — بر وفای رادمردان زین بیش دوران کند

زانکه در دست اینکه روزه پیش فرو ورد — در پی این ملک را فیروزه درخشان کند

آنچنان بوده است دایم ملکت ساسانیان — خواست سالارش خدا از ملکت ساسانیان کند

بیش کس در لشکر ساسانیان چون — تا پس از چون نیاکان شاهی ایران کند

هیچ او زنده ون پگرد ملک عالم بسر — وانکه بر ملک خیل فرزندان کند

روم و کرجستان بفرمان منوچهر آورد — هند و ترکستان در زیر حکم نوشروان کند

او بتخت ملک ایران بر نشیند مستحفظ — کهترین فرزند خود را مهتر ایران کند

ملک او را از زوال ایمن همی گرداند — جان او را از فنا ایمن همی یزدان کند

گر امپشتی کند کودون گر باشد زنگی — که باشد یاری لشکر کرا پیدا در

چه باید کشش آن کجی که پی کشتن — چه باید کشتن آن کافی که پکیدن دیده ور

چه باید

چه مایه مایه آن رنج باید بها مایه — چه باید و آن کس را که باید داد پایان

چه بنده رنج بردار و چه باید رنج خرد — چه کهتر کار بگذار و چه باشد شغل بر مهتر

ملک چون لشکری باید از ملک عجم — فرستاده بهر شهری سری را بهمه

نشاط تا تا نا هر رفقا بروی لشکر تا نا — سره هر دو سش دیگر قوم و دشمن دیگر

اگر بگذشت از چون گروه ترکمانان را — ملک محمود کرد او را الوور ابر و زنجیر

شکفتی بیش محمود ار شاه اورده این — بر آن پیلان جنگ آرا آران و ترکان

شگفت از صاحب خسرو که پی پیلان — سپاهی را بقهر آمد از این کشور بدر

بر خشم بر چون آرش بزخم تیغ چون — بر خشم گرز چون رستم بزخم تیغ چون نوذر

کجا خسرو چنین باشد نشاید چون جهان — کجا مهتر چنین باشد نشاید چون جهان مهتر

ای پادشاهی که بر شاهان تر ارزنده — و یا میری که بر میران تر ارزنده مظفر

بیک صاحب توان کردی که کردار — بیک چاکر توان کردی که کردار

سپاهی را کجا بودند پر و بال — بیا وردی بقهر آن را شکسته بال

رمانی نازش ایشان بشروان از رو — رمانی جمله ایشان آذربایجان

بزودی از نازش ایشان کسی رخ خود — بزود از جمله ایشان کسی پر و بال

کنون شد بار دشمن غم کنون شد روز — کنون شد بیک دشمن بد کنون شد خیر

تو چون جمشیدی و صاحب ترا مانند آصف
تو چون پیغمبری صاحب ترا مانند حیدر

اگر دیو و پری بودند فرمانبر سلیمان را
ترا بودند فرمان‌ها که باشد خرج فرمان بر

نه با ایمان تو ماند یکی نقطه ز کفران
نه با معروف تو ماند بعالم ذره منکر

بگوهر بار کلکت تو همی نازد دل گنج
بجوهر دار تیغ تو همی سوزد دل کافر

اگر با شدت رای روم با این لشکر اعدا
اگر با شدت قصد هند با این لشکر حقیر

ز بیم تیغ تو گردد چو زندان خانه بر خاقان
ز هول تیغ تو گردد چو دوزخ قصر بر قیصر

الا تا سرخی گلنار باشد در زمستان
الا تا سبزی شمشاد باشد در مه آذر

وفا جویانش را همواره چون گلنار بادا رخ
ثنا گویانش را همواره چون شمشاد بادا سر

ای بند بلا دیده و از بند بجسته
مردانه شده آمده بر شهر نشسته

بنشین و طرب کن بمی و مطرب و معشوق
کز جنبش تو هست در دور در بسته

مات از قبل خویش بد بسته نیروم
یزدان جهان داد بما بار بدسته

خو کرده بشری و دلبری که بجستی
جز در تو جهان هیچ کس اکحال نجسته

بگشا در شادی تا تو بگشادی
کز بستن تو بود در شادی بسته

زانست قوی شیر که دون ز بهر کار
از تو بهش خویش رهوست و رسته

[illegible]

یکسر کمیخواست شکسته دل تو شاد
از گردن کوش رفو شد پشت شکسته

بار خدایا بسی عذاب کشیدی
اندوه و تیمار گونه گونه بدیدی

از قبل مردمان نه از قبل خویش
شادی بفروختی و غم بخریدی

تا برسد حق را اگر نبد ترک
خوار بگزیدی که ز دولت خود راه آزادگی

رنج کشیدی بمال حق تو ما را
رنج کشیدی و مال ما بخشیدی

با همه سختی بکار غم و تیمار
پرده جان عنکبوت وار تنیدی

از شدن جان خویش رنگ نگردی
از شدن خانه پدر نرسیدی

تا نشد خم به پشت مملکت اندر
پیش کهان و مهان دهر خمیدی

شاهان خواهند حق بار تو از تو
تو ز پی حق خویش را بخشیدی

زانکه ز رفتی بروم با سپه و گنج
تا که بسی رنج بند تنگ کشیدی

ما بسلامت بجای خویش بماندیم
تو بسعادت بجای خویش رسیدی

رفتی با مردمی و بخت نمودی
مردمی کردی و مردمی ورزیدی

خلقت بسیار گفته‌اند که بگریز
چونکه نگفته شد از زمان نشنیدی

تا که نشستن صواب بود نشستی
چونت رسیدن صواب بود رسیدی

تیر تو بیک تیروار بجستی　　باز تو بیک بازوار رسیدی

صف سواران بسی دریدی　　هیچ صفی زین عظیمتر ندریدی

ایزد دانا امیدهات وفا کرد　　زانکه بهر حال امید ازو نبریدی

کس نخریدست پیش از آنکه خریدی　　تو بخریدی فزون از آنکه خریدی

ملک حری جاودان بصبر تو　　از پی ملک پدر بسی بچمیدی

نیز برای تو خواهد او همه گیتی　　پس به نیابت بعمر خویش گزیدی

تو ببرای شهاب یافتن غم　　تیر همی سنجم که یافتی نسزیدی

بل بستم تن جدای مردم گردی　　بل بستم در میان خلق خزیدی

خوردی بسیار غم چنانکه اکنون　　تو بسزای غمی سزای چشیدی

منشین با جور چرخ کان و مخور غم　　بسکه میان هزار ورد رسیدی

شاد زی و برمراد دل بغنو خوش　　زانکه بسی بمراد دل بغنیدی

تا تو بجستی شمال وار زند جو　　بر دل بدخواه چون سموم وزیدی

از دل بدخواه تو دمار بر آمد　　باز تو چون لاله در بهار دمیدی

چشم بداندیش تو چو نار بکفیده　　تو چو گل کامکار تو شکفیدی

ای عدوی شهریار همی　　کامدن او شنیدی و بکفیدی

الجوزی

گر بکفیدی زد است بار چو نار غم　　همچو در آتش فکنده نار کفیدی

صید نکردی اگرچه دام نهادی　　سود نکردی اگرچه دیر دویدی

بار خدایا خدایگانا شاها　　با تو بدی کرد و مردمی که بدیدی

اگر دانند مردمان که تو خسرو　　جهان همه جهان ارزیدی

خلق سراسر بمهر تو گرویدند　　چون تو بداد و داد آسمان گرویدی

غیران با ناخوشا بخندیدی　　جز تو که با ناخوشا بخندیدی

یوسف روئی و همچو یوسف جای　　چاه کشیدی بپارگاه رسیدی

جان و تن دوستان نثار بری　　چشم و دل دشمنان برنج خلیدی

قفل غمان برگرفتی از دل مردم　　قفل غمان را بروی خوب کلیدی

مردم چون چند نشسته اند تو با ران　　باره تو چون بگل سعادت خزیدی

چون تو برفتی همه رشد نچماری　　راه دین تو همه رشد ندیدی

بر لب جام دگر لبان بتان هست　　تا لب جام و لب بتان بمزیدی

ای نیزه تو گری و دل دشمن آبگله　　خصم تو تردهیت حسام تو بگله

باجوی تو زشنگ بکار رونه غاله　　بارای تو زشمع بکار رونه مشعله

بیژن حدیث شاهی و شیرین مناظره — نیکو خصال میری و نیکو معامله
بر کارهای بیغافل بسی زنی — بر جارهای خیر نداری تغافله
از بهر آنکه یکدله بخشی مرا عطا — گویم همه مدیح و ثنای تو یکدله
خوشنود از آن نشد همه مردمان از تو — گذشت ازو همیشه درم را بود گله
از رنج صید دوش برو آخر زمن — چون کردیم مرید و دوش ازو زلزله
مالامال چنان بشدم را از روی تو — کز هم بنیدام سنبل ز سنبله
خدایگان جهان را طبیب داد و داد — موافق آمد از بهر نیکو داد
اگر روزی نیکو کابت آرد شاه — هزار سال بحجم در روانش نیز و داد
جهان و جان و دلش هر چه باد خدا — که هر چه چار مرا چون کنم اوداد
ایا صدای ترا او و صد هزار هنر — هم او ببخشش تو صد هزار آهو داد
سبا و خفته یکی روز پشت و پهلوی تو — که بحث خصم ترا در دو پشت و پهلو داد
ز نور جوشش ایزد سپا فرید ترا — پس آنکه بنزا دست و تیغ و بازو داد
ترا زبانه نغمه زبانی مراد گوهر بار — هم او بچشم عدوی تو بار لؤلؤ داد
ایا مبارک داوری تو مبارک باد — که دشمنان ترا بحث مرگ دارو داد

پرندوش
بیشتر ... ایم بوسه
... ز ... ایمه گر ...

ای همه از ادی

ای همه ابرادی و ادراستی — جان و دل از راستی آراستی
شمع سخاوت تو برافروختی — سرو سیادت را بر آراستی
پایه تو چه او ندی ناقص بجو — راست چو پیراهن بی آستی
تا بنشانده است بحری پدر — غم زوال مردم بشناختی
طبع تو از راستی آمد پدید — دوست بداری کجی از راستی
از آن همه جمله ترا خواستم — کز شعر همه جمله مرا خواستی

ای جان بد سگالان جهش گداز کرده — ای طبع نیک خواهان بناز ناز کرده
شد روزه چه جسته عید مبارک آمد — او در گشاده تا ب و این در فراز کرده
درهای گنج بادا بر تو فراز دایم — درهای عیش یاد بی بسته باز کرده
از خلق بی نیازی هستی جهانیان — از خواسته بخشش دل ... نیاز کرده
چون سیخری ایمر با باده طراز چهره — کز شکناب وارد بر کل طراز کرده
گر شعر کوته آمد چون می خورم بشادی — شعر دراز خواهم فرز او دراز کرده

نه ای داغ هجر ای گل مرا زان زار کرده — و گر زارم بگردانی بداغ هجر گردانی

اگر کار من بیدل بعشق اندر فتد یا نی / ز خون عاشقان خوردن بسی بالی پریشانی
همه رنج تن و جسمی همه درد دل و جانی / بسوز اندر بنجانی دگر یابی و بیجانی
از آن چون زر شده رویم که چون سیم رنگ مانی / وز آن چون لعل شد اشکم که در مروارید دندانی
تو تا هی سرو را مانی و تو سروی با هوا مانی / که ماه سرو بالائی و سرو ماه پیشانی
مرا این بیم کردی سرشک دیده برجانی / بروشن روی مانندم چون شب تاریک گردانی
مرا رخساره رنگین کرد لعل ناپرخانی / که چمن کرده هامون را دم پیغ زمستانی
شده کهسار کافوری و آب رود سندانی / در آب از تشنهٔ همت ماهی شده زندانی
رسیده حلق در خانه فسرده چشمه چون جانی / نشان از چون گشته بیم باد و بوهانی
سپاهانا گرفته بلبل خوش بانگ بستانی / ز بستان در آمد باز آن زاغ بیابانی
چو در تو برف بارد باد بر تن باده بارانی / که باران زمستان را چو باده بیش بارانی
ز رز خام پیش خویش کوته برفروزانی / چو در رباید دل عاشق بسوزانی و گریانی
از آن ایوان بیارامد چو مهرهای گیلانی / وز آن گردون بنفرازد چو گوهرهای عمانی
شود باز آسمان یکسر پر از دیبای کاشانی / همه دینارها گردد درمهای صفاهانی
ایا ابر زمستانه نه چون ابر بهارانی / مکن چندان بمیان کوه در سیح ویرانی
که تا آثار طوفانه زمین پیدا و پنهانی / ز موج بحر عمانه نه کف میر جیلانی

ابونصر

ابونصر آنکه یزدانش بغربت داده ارزانی / ازو دولت گرانی یافت از وی گوهر ارزانی
فکنده فره ایزد آنه ز رود دیدار سلطانی / فری دیدار یزدانی که داده فر سلطانی
ایا میری که از میری سر میران ایرانی / دلیل سعد کرده نشان و عهد قرآنی
دلیر اسعد رحیمی عهد در انجمن گرانی / سپید از شیر سپیدانی بر ایوان شاه ایرانی
تو در روز آن و سخن را الکف را در ربانی / بفرمان تو شد عالم که یزدان را بفرمانی
اگر شیطان شود یارت و هیر دانش بحرانی / دگر رضوان شود خصمش بزندانش شیطانی
بقول آرایش خصمی بفعل آسایش جانی / کمان را از تو آسانی جهان را از تو ایرانی
اگر موج دریایی و گر نیسان نیسانی / چرا ما دوست و با دشمن نگاه جو پیکانی
یکی دهقان شدم شاها شدم شاعر بنادانی / مرا از شاعران کردی تو کردی به دهقانی
بجای تو که با هر شاه هم سیفی و هم خوانی / بسا کس محترم خوانند تا تو محترم خوانی
حسودانم فراوانند و بدگویان بنادانی / فراوان داده ام چیز و حسودان را فراوانی
ایا تا نام افزونی و نقصانیست در عالم / الا تا هست شادانی و غمگینی و ویرانی
ترا باد و ابرا افزونی ترا و دل باد شادانی / عدو را باد غمگینی و جان و تن بنقصانی

ادب و طرب و عیش تو ای شاه فزون باد / جان و تن خصمان تو پیوسته حزین باد

خورشید زمی و جد او ز بنیادی   از جور زبان دشمن تو زیر زمین بار
از هیبت تو پشت فلک چو کمان آن   بر جان بد اندیش تو آمد گه کین بار
از سجده میران و بزرگان همه سایه   درگاه لب تو پر از شکل حسین بار
را دولت تو آمیشه و شادیت ترا کار   تا روز قضا پیشه و کار تو همین بار
تا برابستی در او دی طبع تو مستیش   تا بار ابش و آرایش طبع تو دین بار

من نکشیدم و آن دیدم از غم هجران   که هیچ آدمی هست دیده و ز دوران
کنون وصال همه برد لم فرامش کرد   خوشا وصال نیابان خاصه از شب هجران
چو من بشادی باز آمدم بیکبارگاه   گشاده طبع و گشاده دل و گشاده دهان
میان نبود هنوزم گشاده گاه ده بجه   رزه بوی من آن سرو قد موی میان
چو گاه کرده رخ اندر کنارم آمد تنگ   کنار من شد از آن چون شکفته بستان
نگار گفت که بی من چگونه بود دل   بشرم گفت که بی من چگونه بودت جان
جواب دادم و گفتم که ای بهشتی رو   ملای جان من رفته با تن جان
چو حلقه کرده جانم زلف چون چنبر   چو گوی کرده جانم زلف چون چوگان
نزار بودی دایم ز درد و فرقت تن   تن آنچنان که تو بودی هزار هم چندان

جان بی

کجا بود شب چماه و روز بی خورشید   کجا بود گل بی آب و کشت بی باران
عتاب گفته کردیم دوش تا روز   همی شنیدم همه شب ز یکدگر شکران
بار گشته بر هم عنبرین از آن سنبل   ببوسه گشته برهم شکرین از آن مرجان
که او عقیق خود من شده عقیق فروش   که او چند ده من شده چند دستان
ز بوی زلفش چو چهره او گشته ترا ی   ز رنگ رویش فرخار دار شده ایوان
هزار شادی دیدم بیک شب از دلبر   هزار خوشی دیدم بیک شب از جانان
چنانکه رسته پرستار درهر های   هزار گونه ظفر یافت شهریار جهان
مقام نصرتها ناصر ولی و نصر ان   چراغ لشکر و خورشید ملک تحمل آن
بسال خورد ولیکن بجود و عقل بزرگ   بفضل پیر و لیکن بروزگار جوان
بیک عطا بعطا رود و ز صد باز   بیک حدیث تجوز از صد جهان
نماند ماند با جام و باده در مجلس   نشسته ماند با تیغ و نیزه در میدان
نه در هزار سخن باشدش یکی وعده   نه در هزار سخن باشدش یکی بهتان
ز دستش آید برهان عیسی مریم   ز تیغش آید برهان موسی عمران
که مردمی کریمی که هست بر زمین   ز بخردی و لطیفی است شاه جهان
همی خورد بیکی ما ز صد هزار نیاز   همی کشد بیکی که صد هزار زیان

نه اکنون که در لشکر روی یکدگر ... گران کین ز یکان سبک گر عنان
رکوی اندر میان تیره شد روی خورشید ... ز بانگ سواران چو بانگ دلیران
یکی گرد شد و سنان ها کشیده حسام ... یکی گرد و ده کس یکی کشاده کمان
دو شاه میدان و لشکر همه جنگ‌کنان ... اجل در میان دو لشکر همی زد دوان
اگر بعد از آن سر ز ابر شکسته گرد دامن ... و گر چه زین سر بارش شکسته گرد دامن
خداوند دولت و بخت جوان برو رفت ... بعزم رزم بداندیش با سپاه گران
هنوز دوی اندر آنها رفته بود که بود ... سر زنهم سپاهیان برگذشته از سنان
بزد پیشه دلیری دست یاری کرد ... شکسته لشکر مرغان چنین بر سر [illegible]
امیر مرغان آنجاش داده بود دو تن ... امیر مرغان آنجاش داد و دیگران
ز نیر فرمان ناخواسته سواری چند ... بیا خسته بجنگ عدوی نافرمان
بفر شاه جهان خسرو جهان دولت ... نه بر ماند ز خیل مخالفان نه جوان
بجنگی همه راسبان در آمدند نگون ... لسان رکن زدن از نهیب باد خزان
پدر ز پسر هیچ بی برادر و بر پسر زنهار ... جهان بجنگ همی بست با جگر [illegible]
کسی زنست دگر رست خورده بود حسام ... کسی بجست [illegible] خورده [illegible]
سلاح اسب بشد گرگشته از آن [illegible] ... بشهر دشمن ازو بفر گشت گران

سخن چو راست بگویم کسی ندارد [illegible] ... مگر کسی که تو چون آن ندیده دیده عیان
بیامدند دگر باره لشکر جنگ ... سپاه رنگ رنگ بیابان و قطره باران
سپاه ساخته و پیشه و زو انبوهی ... شده بیک دگر اندر بیابان [illegible]
که چون لشکر بیرون ز رود [illegible] ... که پیل پیل بیاید در برون شتابان سلطان
چو روز او بیل آهنگ رزم شد [illegible] ... بجمله سپه و خیل شاه شهرستان
عدو شده بگریز آمده [illegible] ... سرای پرده کشیده میان [illegible]
سر مخالفان [illegible] چنین [illegible] نصرت ... مخالفان چو [illegible] چنین [illegible]
عدو شکسته و آوارگان گشته [illegible] ... کمر [illegible] سپهبد مرغان
همیشه مردم آخر [illegible] ... خیابان [illegible] نشان
که گر بود [illegible] هزار رفته بود ... ز آن زمین [illegible] مجلس [illegible] نشان
بنا [illegible] ... سرعا کشیده بسیار [illegible]
که تیز [illegible] بیاید [illegible] ... بنا گمند که جاوید باد [illegible] نهان
تا بود [illegible] ... تا این دو بال [illegible]
که گر [illegible] سر بست [illegible] دو چشم ... که گر [illegible] دل [illegible] خفقان
بلند [illegible] چون قد [illegible] ... فراخ [illegible] دست [illegible] کران

بنصرت اندر گردد هر جنبش گردون — ز فره چو سیم شده بود و آب چو [illegible]
همی ز دیده همی از چشم روشن [illegible] — همی [illegible] بدی رنج [illegible] چون [illegible]
همی فرو نشسته از باد خزان [illegible] — همی فرو شده از برف [illegible] ایران
گر دیگری هزاران گرد یکی [illegible] — به لشکر قوی او [illegible] برهان
اگر چه دعوی پیغمبری کند [illegible] — همین بس است مرا و از دلایل برهان
از آن کسی که پدید آمده است [illegible] — از آن کسی که پدید آمده ارکان
نه هیچکس بپری [illegible] چو میر جلال الدین — نه هیچکس بدری [illegible] چو [illegible]
ازین ولایت آرزو دشت [illegible] — وز آن مخالف این سال [illegible] ماه
بقای این دو ملک باد تا جهان باشد — بکام خویش رسند آن دو [illegible]
زهی زمانه باقبال با تو گشته قرین — زهی ستاره تابنده با تو کرده قران
سخنوران خراسان همه همی گویند — هنرشناسان عراق همه [illegible]
درین سفر همه از دولت تو گشته پدید — درین سفر همه از کوشش تو گشت عیان
همیشه تا نبود روز زوال ملک خدای — همیشه تا نبود جاودان [illegible]
چو ملک ایزد ملک ترا زوال مباد — چو [illegible] شاهی بادی همیشه جاویدان

[illegible] آشنا — [illegible] آشنا
[illegible] — [illegible] آشنا
[illegible] مرا — [illegible] مرا
گر بلا [illegible] عاشق [illegible] بلای [illegible] — تن [illegible] صبا
[illegible] گشتم بر [illegible] شیفته — در بدی [illegible] گشتم [illegible] مبتلا
ماه [illegible] — سرو [illegible] سما
[illegible] جان ما با جسم [illegible] — که بدی [illegible] زلف [illegible] قبا
کان چو این [illegible] — کاین چو این [illegible]
[illegible] — ور جدا گردم [illegible] جان [illegible] جدا
روی [illegible] فرمان [illegible] — باشد [illegible] کام [illegible] چون [illegible]
من ز دل [illegible] — [illegible] آسیا
از [illegible] — چون [illegible] ماه [illegible] گشت [illegible]
[illegible] — آب [illegible] هوا
گشت [illegible] — گشت بلبل [illegible] نوا
باد [illegible] عاشقان [illegible] — بانگ زاغ آمد [illegible] هوا

تا نهاد شاخ آبی را چو کان کهربا — گشت پیدا ای گرانش کوهها ای کهربا

باز چون حقهٔ زرین گشتها ای عقیق — سیب چون بر چهرهٔ سیمین نشانهای بکا

برانت گویی کیمیا دارد همی با دو خزان — باغ را چون کرده پر زر گو ندارد کیمیا

باد خوارزمی گشت بر باغ بر دو بار گرد — چون گشت رز را زرا ابر دست پادشا

حضرت صاحب نصیب حملان تو آنگه — چشم او صافی ز نهر علی چو روی مصطفی

دوستانش را همیشه بدره باشد بی نیاز — دشمنانش را همیشه درد باشد بی دوا

تا عدو دارد و بد دارد و شیخ جز نبرد — تا درم دارد و ندارد او به هیچ کاری جز عطا

عادت او بی تکلف وعدهٔ او بی خلاف — کوشش او بی تغیر بخشش او بی ریا

آتش شمشیر او الماس که از دو … — آب جود او با الماس اندرون …

خاک پایش مغز را نیست چون عالیه — گرد اسبش دیده را در دیش کند چون توتیا

گاه شادی پیش رویش تیره کرده آفتاب — گاه مردی پیش تیغش خیره کرده اژدها

از فلک خیزد بدی در طبع می ناید بدی — از قرآن آید خطا در لفظ او ناید خطا

از اجل غمگین بسی کرده که کرد او را خلاص — در قضا خوشنود آن کرده که او را قصاص

ای تو پیش چرخ چون پیش سهیل اندر سها — وی جهان پیش تو پیش سهیل اندر سها

تا و بیشه پاره سایه در تو مردم شاد دل

گردون بر

کرده از بهر تو نفرین هوای آفرین — گرد کرد از کین تو مردی معاد اعدا

آفرین باد ابر آن شمشیر جان آهنج تو — آن روان دشمنان دین و دولت را بلا

بر میان زر کشت و آهن را که چون برنشان — کند تا زرکشت و سرها ببرد چون گیا

تا تو باشی تاج شاهی را نباشد کس سزا — تا تو باشی کس نباشد تاج شاهی را سزا

گوهر تیغش پدید اسمان ذره اندر هوا — سپهر گردش تابنده همچون آفتاب اندر سما

با نیاز و بی نوا بودم که کردم خدمتت — گشتم از تو بی نیاز و گشتم از تو با نوا

تا شمار است وعده و در خیل و مال با بها — تا زوال است و فنا در ملک و مال و ابا

خیل بادت بی شمار و ملک بادت بی عدد — ال بادت بی قیاس و عمر بادت بی فنا

یکبار بود عید بهر سال بیکبار — همواره مرا عید ز رخسار تو هموار

زیبا ل لباسی اندر و یکبار بود گل — روی تو مرا هست همیشه گل پربار

یکبار بنفشه چو چم از باغ بدسته — زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار

یکهفته پدیدار بود نرگس وحشی — وان نرگس چشم تو همه ساله پدیدار

باشند بمن زاران هنگام بهاران — بر سنبل تو هست شب و روز هزار

نرگس نبود باز که بیدار نباشد — باری سیه نرگس تو خفته و بیدار

از جعد سیاه تو رسته فیض مشمول — کین مایهٔ جان آمد وآن مایهٔ عطار

این راز وطن از نسیم شد آزاد جلنار — این از بر آن سرو سهی از بر کله ار

سرویست که در باغ همه ساله بود سبز — با قد تو آن نیز بود گشته نگونسار

گلچهره بود لاله و گلشن ز همیشه — تو لاله ز زلف داری و گلنار ز رخسار

پیرایهٔ گلشن ز تو از عنبر سارا است — وان لاله بود پیرهن از تو شهوار

گلشن ز بود بنفشه گلی لبستانها را — ز پاه دو بنفشه است بود دایم گلستار

از شعر گلنار پدید آید لاله — بر لاله ترا باز پدید آید نهار

چون حلقهٔ زنگار خطی داری مشکین — کوچک دهنی داری چون نقطهٔ پرگار

ای باغ همی گشته گلنار بهشتی — پوشیده چو چرخی ز نگار زده چو فرخار

حوری لب سپاه اندر و ماهی بصف اندر — سروی که چو آسایش و کبکی که گه رفتار

گه جور و قدح نوش بود ماه نکوکش — گه سرو غزل گوی بود و کبک قدح خوار

ز تارک و فتراک تو جان دو گلستانست — از آهوی مشکین شده هر دو بیکبار

این یافته از جوش گزینده تن خصم — وان یافته از نافه و بریده دل یار

دل مشتغل کار ز اثر آن لبت پر شکر — الابدل آراقی و تبریزی کمش ر

هر چند مرا زلف چو زنجیر تو بسته است — رز تو مرا دو لب تو کرد گرفتار

هرگز نبو

هرگز نبود خلق و خشا چو تو حور — مانا که تو رضوان بوده است فرخسار

حوری که فرو شستهٔ رضوان باشد — او را نبود خرم ملک را به خریدار

بو النصر محمد که بمردی و برادری — چون حاتم طائی بود و حیدر کرار

نازندهٔ اعدا و پرستندهٔ اقران — سازندهٔ احرار و نوازندهٔ زوار

بر ناصح او مار ز لون تر بود از نور — بر حاسد او مور قوی تر بود از مار

با دانش و با رای و با بخشش و با حق — دور از زر و درویشی و دید کشور و تجار

ای پیشه تو ملک بداندیش زکش — اندیشهٔ تو تیزتر از گنبد دوار

از تیغ تو زنهار همی خواهد پرویز — ور دست تو فریاد همی خواهد دینار

خواهنده ز فریاد یکی رسته ز فریاد — و اسلام ز زنهار یکی یافته زنهار

نادیده هنرهای تو که هست عجب — چون بندگی اندر تو بود پاک به پندار

امروز ز تو بر تو پدید آمده عیدی — امروز به از دی و امسال به از پار

گر مرد تو صد سال کسی گوید بدروغ — چون نیک ببیند کند هیچ استغفار

تو تجربه زیرکی و دروغی که بگوید — از تجربه گفتار تو درست نگهدار

مومن چو ببین تو گر سند و گرو زر — جاوید بود کم کین تو و یار

چون باز بسوزاند کین تو تن خصم — ور غم دل و جانش آگنده تر از نار

سرخی است بدان می که بیاد تو کند نوش / زردیست بدان زر که زکف تو شود خوار
گر کافر زنار ز مهر تو ببندد / از نار رها دارد ش آن بستن زنار
آباد بر آن خد و بر آن سیم فشانش / آباد بر آن روی و بر آن لعل لب میخوار
حسنی که بحقیقت بود و نه بمجازی / خوبیت لطیف بود و لفظ بمعیار
قومی که نه برای تو یکبار بگردند / گردند دگرگونه بدیدار و بکردار
میراثش ایران و فخر آنش بزرگان / بر نامش چو پیران دو دستانش خجسته بهار
هرگز نکشد بار غم و آن تن در دو آن / کو باید یکبار ز نزد تو ملک بار
تا کوره تابد ز بلور زر اندر مردم / تا باغ بیار آرد پیرایه ادار
بادا دل خصمان تو چون کوره بازار / بادا رخ یاران تو چون باغ درادار

منم غلام خداوند زلف غالیه گون / که هست چون دل من زلف او ز نو زان بر
ز خون دل تف همه روزه و دو دیده دو / یکی بآذر ماند یکی بآذریون
چگونه ماند جان من اندر آتش تن / چگونه گردد چشم ز آب چشمه سکون
ز تاب ماند جانم بآذر برزین / ز آب ماند چشمم برود آذرگون
همی ندانم در هجر چند باشم چند / همی ندانم کز دوست چون شکیبم چون

هوای دارد

هوایش دارد جان مرا غریق هوان / خیالش دارد جان مرا غریق جنون
ز بس که ریزد دل پر خون من برآید جوش / ز بسکه دیده پر خون من ببارد خون
ز خون دیده من رست لاله در صحرا / ز تف این دل من خواست ابر گردون
فروغ لاله چو عذرا بدیده وامق / خروش ابر چو لیلی بگریه مجنون
ز خاک سوده برآورد بوی باد شمال / ز سنگ خاره عیان کرد اشک ابر ز غون
سمن بطرز هم چون پری گرده ناز / برو کشیده چو پری سای عنبر افسون
شقایق غالیه گونست و بیش غالیه گون / شکوفه غالیه بویست و بیش غالیه گون
ز باد و خاک معنبر بعنبر سارا / ز ابر شاخ مکلل بلولو مکنون
ز سنگ خاک لبید اشک همی مینا / ز روی مینا مرجان همی دمد بیرون
شکوفه ریخته از باد در بنفشستان / چنانکه یافته لولوی ازبر اکنون
هر آنچه هست بیابان ارم همه شد او / هر آنچه کرد پر زر زمین نهان قارون
مرنگ ابر پراکنده کرده در بستان / بنیم باد پدیدار کرده دریا مون
مکان نصرت و اقبال میر ابو النصر / که هست طالع او چشت طالع میمون
زبان منثر و کثیر بمدح او گردان / روان عاقل و جاهل بمهر او در بون
بطبع زشتان بر خواسته ارغنون / که شغل باشد بر کنج خانه مشغول

عدوش دایم محزون بود بدرود بلا | درم بناشد بود زمی بدست او محزون
یکی عطاش همه گنجهای اسکندر | یکی سخنش همه علمهای افلاطون
ز دست او در و لؤلؤ شده است متواری | ز تیغ آهن شده است سنگ در مدفون
هر آنچه پا زدن میکرد در زیر خاک | میان خاک همی برپراکنی تو کنون
اگر بیاید از دست تو گنج شید | دگر ز تیغ تو افتد خیال در جیحون
میان گردون انجار روان شود کشتی | میان کشتی انجار روان شود گردون
دهان بمدح تو گردد بگوهر آگنده | زبان بمدح تو گردد بغالیه معجون
همیشه تا آمده میان خوش آید از زرین | همیشه تا مه نیرزن خوش آید از کانون
خجسته باد تو نوروز در رود نعم الله | هزار رفقا و نوروز بگذران میمون
یکی بتوبه و طاعات بعهد پیغمبر | یکی براش و رادی برسم افریدون

بتی را که بودم بدو روز فلکی | جدا دارد از من بدآموزکاری
اگر هر کسی طاقت هجر دارد | مرا طاقت هجر او نیست باری
مهی زو بیرایم شده چون بهشتی | بتی زو که رم شدی چون نگاری
فراق دو کلف ردو بار شب | دلم کرده مانند کعشه نیازی

فراق نگارم

جز از من که بیمارم از چشم مستش | ز مستی کند چشم کم هوشیاری
فراق تو ای آفتاب حصاری | جهان کرده بر من چو باری حصاری
ز تیمار روی تو شب کنار تو هر شب | فرو بارم از دیده لؤلؤ کناری
نه لؤلؤ بود چون تو در هیچ دریا | نه چون چشم من هیچ دریا کناری
دل من ترا خواهد از هر حسابی | دل من ترا جوید از هر شماری
مرا در آری همی در زبان نی | مرا در زبان نی بود در دل آری
چرا بایدت در زبان گفتگوی | چرا بایدت هر زبان کارزاری
نگاری ز معشوقه بهتر چه باشد | چه باشد رسیدن ز هر بر نگاری
ز شه اد گیتی نگزید کسی کو | کند خدمت داد گر شهریاری
بجز مردمی کردنش پیشه نگذ | بجز خرمی کردنش پیشه کاری
ز سایل سؤالی بود روز جانی | ز دشمن سپاهی بود روز سواری
سرایش ز خواهنده خوالی اکباشه | قطاری برفته در آید قطاری
اگر لشکرش بیحد و ن... | ز رخ چون بگردون در آید غباری
نگارین از آن شد بساطش که دارد | ز هر پیش نه هر امیری نگاری
شود کاهی از شکر او چو کوهی | شود کوهی از خشم آن چو کاهی

پدیدار باشد میان سپاهی / چو شمعی شب تیره بر کوهساری

اگر بر بیابانش افتد نگاهی / دگر بر گلستانش افتد گذاری

یکی را کند چرخ چون آذر دی / یکی را کند مهر چون لاله زاری

چو چرخی بود دیو با صالش مرز / چو نالی شود با فراقش چو ناری

بود بهر هر نیکخواهش نگینی / بود بهر هر بدسگالیش داری

ایا افتخار امیران بجوهر / بجز افتخار تو چرخ افتخاری

نخواند خلاف تو جز تیره روزی / نجوید رضای تو جز بختیاری

تو تیماری خصم تیغی زیرا / چو کردار نهانی جدا آشکاری

نصیب تو هر جا کجا بود فخری / نصیب عدو هر کجا بود عاری

اگر مال قارون بدست تو آید / همی خوردن اکنون ببخشی بیاری

بود در رقت پیش تو هر مال گنجی / بود پیش تو خار هر تاجداری

چو ارزش بر گوهری در معالی / چو ارزش بر فرهی در درازی

الا تا بود زعفران دخزانی / الا تا بود ارغوان هر بهاری

می زعفرانیت بادا بکف در / به پیش اندرون ارغوان بر نگاری

مرا بنالد و زاری

مرا بنالد و زاری همی بیازاری / جفای تو بکشم تا مرا بیازاری

ترا بجان و تن خویشتن خریدارم / مرا بقول بد اندیش می بیازاری

بجان بیرزن مهر ترا خریدارم / بزلف پرچین چون مرا خریداری

نه زان عجب که ترا با جفات بگذارم / کزین عجب که مرا با وفات بگذاری

ابر عشق تو گشتم بطمع یاری تو / ز روی هر کس طمع آوری همی خواری

بطمع مشک بزلف تو کرد در افتد باد / شود بپیچ و به بند اندران گرفتاری

بجای زلف تو تاری شود مرا روشن / بجای روی تو روشن شود بشب تاری

بجعد زلف ولب لعل و سینه سیمین / بنفشه زاری و گلزاری و سمن زاری

برنگ زردی من و روی سرخ تو ماند / ترنج لاری و ارغوان آزاری

فدای سرو کنم دل که سرو بالائی / فدای ماه کنم جان که ماه رخساری

چرا ز جان من و دل نگه نداری خشم / چنانکه تو همی دل از من نگه همیداری

بلای جان منست آن دو نرگس سیه کار / که داد جان و دل آن هر دو را نگونساری

من از دو چشم تو چیزی ندیده ام بکام / تو از دو زلف چو سوسن همی بیگاری

بزلف کج تو چو عهد و وفای تو شش تر / بقدر راست چو وعده شه جهانداری

سر سعادت و سالار فتح ابو نصر آن / که زد گرفت سعادت سری و سالاری

هر آنچه خلق نیندیشه او بداند حال   کلید سر ضمیرست و پشت پنداری
اگر بفضل کسی ملک را سزاوارست   تو ملک هفت جهان را بجان سزاواری
مخالفان را سوزنده ناری و نوری   موافقان را تابنده نوری و ناری
بحتی اندر داناتری ز هشیاران   بپیک سخا تو در آزار
نه با هوای تو گیرد گناه من یزدان   نه با مدیح تو گوید دروغ من باری
گناههای مرا و دروغهای مرا   کفایتی تو بدان دیدن و ستغفاری
ز خلعت تو زمین کرده پیشه بزازی   ز خلعت تو هوا کرده پیشه عطاری
سخا ز دست تو شد در زمانه شیدائی   وغا ز تیغ تو شد در زمانه متواری
کجاست خصم که جانش ز تیغ نگزائی   کدام دوست که حقش ز تو نگذاری
کنون کمان و جهان کام دو که شکفته   رضای ایزد جوینده از آن نکوکاری
دو کام و پاکنه و کو سعنه پیرهیز   بدل مکن عدو و خصم پیکنه کاری
همیشه تا نبود از لاله کوه شکرفی   همیشه تا نبود از لاله کوه شکرفی

ایا سروی که سنبل را ز سوسن سایبان کردی   ز بوی و سنبل و سوسن جهان پر مشک و بان کردی
فکندی بر گل از عنبر هزاران حلقه و چنبر   بزیر هر یک از عمد ایکی جادوستان کردی
بجادوی زان

یکی را دل سبکتر کردی یکی را دل گران بودی   یکی را دل پر کردی یکی را جان ستان کردی
کشیدی غالیه بر گل فشاندی بر سمن سنبل   یکی را رام دل کردی یکی را بند جان کردی
ز مشکت سوزد از آتش نه آتش سوزد از بار آن   بزین راز ان پیداری نه آن راز آن نهان کردی
بگل کوینه نتوان کرد پنهان ماه تابان را   تو اندر غالیه خورشید تابان را نهان کردی
گرم کردان نمیخواهی میان کوی در آتش   چرا ز آبنوس میدان ز عنبر صولجان کردی
تو همچون ماه داری روی و همچون ارغوان رخسار   مرا زان بر دو دل و چشم چون ابر دمان کردی
میان باغ بنشستی و گرد باغ بر گشتی   یکی را بوستان کردی یکی را گلستان کردی
چه آفت دیدی از عاشق چه راحت دیدی از ترکی   که کردی پیر عاشق را و عالم را جوان کردی
چرا مرغ در بستان زمزم کردی و دستان   بساط گور در صحرا پدید و پرنیان کردی
چرا تو راه خوان کردی میان باغ بلبل را   که چون سرو روان را باغ اندر بوستان کردی
مگر گنجور نعمانی و یا دریای عمانی   و یا پیروزی گوهر بر دست شاه کاران کردی
سر شاهان ابو نصر بن مسعود بن جهانان   که چون جستی رضای او دل از شادی جوان کردی
ملک کرده چنان کاری که مردم را چنان باید   تو هر کاری که مردم را چنان باید چنان کردی
ایا خسرو تو آن شاهی که قصدت کرد خواهی   که چون تیرش نشستش را الحان کردی
رو دشمن ملک شد خالی چو دالکین زرکاری   ز کوه بر کنج شد خالی چو کف ز آن کان کردی

سبب هست تو جستم روز بیماری مرا
همانا دست راحت را به روز بیم ضمان کردی

کسی کاندر روان او ز رو نشته کین تو ورزی
روانش را گرفتار بلای جاودان کردی

کفش چون ابر نوروزی گهر بارد به کشتارزی
برای زایران آزاد چو باغ و بوستان کردی

زجود تو من از گیتی بنعمت داده ام بستان
بنعمت مر مرا همچون سحاب شایگان کردی

دلم چون بوستان کردی ز بس بخشش خدایا
مرا حب ضیاع و ملک و باغ و بوستان کردی

نسبان کاده من بودم ابر دست تحفگان
تو آوردی مرا همچون روز کاویان کردی

چنین امیران را سراسر سرخ رو کردی
چنین اسب شاهان را سراسر سرخ رو کردی

تو هستی سایه یزدان نشاید عیب گفتن مرا
چرا آن را سبک کردی چرا این را گران کردی

تو جهان را مانی و مر آسمان را زمین کردی
تو خورشید زمینی و مر ماه را زمان کردی

بقا بادت بهر روزی و بهر روز نیکی بقا بادت
که حصمان را و خویشان را به دیده شادمان کردی

شد برگ رزان زرد چو زر از مه آبان
گشت آب رزان سرخ چو بیجاده تابان

دیدار رزان زرد شد و آب رزان سرخ
حکمی که خداوند کند هست صواب آن

کز آب ببرد از گل و گلزار مه و مهر
شد بلبل خوش ترنگ سوی کوه و بیابان

تا زاغ بیا بانی در باغ وطن ساخت
پیدا شده نرگس و نارنگ و بسکن

در خواب گران رفت گل و لاله خندان
این هر دو پدیدار چو اشک رخ عاشق

وان هر دو پدیدار چو زردی لب خایان
آن ماه نوزری پوش و بت ماه پناه گوش

آلبرز خرامنده و خورشید درفشان
نقش لب و دندانش بچین کرد نگار

کرده چو دلم چون لب معشوق به دندان
از مشک فرو هشته بخور شیده و رنجیر

وز غالیه پیوسته بگلنار دو چوگان
رستم که همی بگسلد ایمان ز دل من

تا برزخ او کفر ظفر یافت با ایمان
او را بگزیدم بدل و هست سزاوار دل

او را بگزیدم بدل و هست سزاوار جان
جان و دل من هست سزاوار به آن

چون ملک جهان هست سزاوار بجلان
گر نعمت نعمان بکلی زار بخشد

رویی بنهد هست یک لاله نعمان
روز و شب از آتش کمنهان تو ای ارزو

کو هست جهان زاب شب و روز نکهبان
تا رز و کنه باد خزان برگ رزان را

تا سرخ کنه گل را باران بهاران
روی تو چو گل سرخ زمی باد

صبر من کوتاه گشت از عشق زلف دراز
گو کهی با گل بسر است و گهی با مه براز

تا ندیدم زلف او گردم ندیدم گل بسر
تا ندیدم چشم او نرگس ندیدم چهره باز

آن همی آزرم نیکی

آن همی آزرم و نیکیش جز از مردم نجست
وان همی رنجاندم نیکیش بر دردم نیاز

مر مرا گر بینیند یاران باز دارا از دوست
از جهان دار جهاندار ان هوای دوست باز

گرچه غمگینم ز عشق آمده زلف سرکوزان
شادمان کردم ز عشق شهریار سرفراز

میر ابو نصر بن هستودان بن حملان
روز کین لشکر شکن روز طرب مجلس طراز

خسروان ترسان ازو مانند عقاب از باز
مهتران لرزان ازو مانند کبکان باز

گر زمان خالی نباشد مجلس وی از
از سواران چگل از ماهرویان طراز

هر که یکره دور گشت از خدمت درگاه او
جز بدوری دور شد از در او جدا باز

گر همی خواهی که دولت سوی تو تازان بود
گرد درگاهش بگرد و سوی ایوانش بناز

همچو روز نیش روز او زور بهر بزر
همچو نیش پشه پیش او زخم گراز

تا ز بانگ نوحه گردد رود آن با نغز رز
تا همیشه دل بیابد رود و ساز آید براز

خانه خصمان تو خالی مباد از نوحه گر
مجلس خویشان تو خالی مباد از رود و ساز

ای بهنگام سخا ابر کف و دریا دل
مشتری خوار رو دیدار تو ماه چگل

ز سواران چگل خوار و خجل خیل عجم
ز تو خوار آمده و خجل خیل سواران چگل

کین تو در دل چون مرگ بود زود گزای
مهر تو در دل چون رنج بود دیر گسل

نوشان کردن

هر آن کو دون بخشش دریا و میر داه
گر قطره از کف راد تو در بادیه

بر دو او هست خداوند جهان ملک خان
اندر ز مشتری و شمس و زحل گرد و حمل

کارهای تو چنان باز هستی دارد و دوست
شاد بنشین و جهان را بجهانداز اهل

یک عطای تو چهل بار بود دخل جهان
باد در ملک تو را سال چهل بار چهل

دل و جان تو خدا از غم بست تو شادی کرد
جان بپیوند بشادی و غم از دل بگسل

سرنگون مانده ست جام زر از آن چون نرگس
لاله گون گشت آب چشم زران دو لعل

در دهانش خیره ماندم من که چون گوید سخن
از میانش خیره ماندم من که چون اندر بود

روزگار از چشم بد او را نگه دارد که هست
گرد رخسارش بعقد جادوی عمد آفرین

دل تنگ مدار ای ملک از کار خدای
آرد غم و طرب را مه قانع رهائی

صد بار فتاده است چنین مر ملکی را
آخر برسیده است بهر کام روائی

آنکس که ترا دید و ترا پنبه در جنگ
دانند که تو با شیر بشمشیر در آئی

آنانکه گرفتار شدند از سپه تو
از خنجر شمشیر تو یابند رهائی

پرنشان آمد بان و بیکان آمد بیان
آن زرشگی پرنشان وان از ... بیکان

آن دهان بی نشان را نام دایم در همن — وان میان بیگمان را نام دایم در گمان

دو لبش دو نار بسته اندرو دو نار بنگی — هیچکس دیده است هرگز در میان ناردان

گر نه عاشق شد دو زلفش بر دو رخسار چرا — چون دل عاشق پریشان

گه بود گرد رخش گردان چو گرد ماه میغ — گاه تازان از بنا گوشش چو از آتش دخان

زرع پوشان بر حریر و مشک پوشان بر قمر — خنجش بر لاله برق و در هیش بر ابر عوان

گاه گردد همچو چوگان گاه گردد همچو گوی — گاه گردد همچو تیر و گاه گردد چون کمان

گاه سنبل گسترست و گاه سوسن پرورست — گاه گل را معجزست و گاه مل را سایبان

پیش قد او بود چون خار سرو جویبار — پیش روی او بود چون میغ ماه آسمان

باستان تو گفته بس حدیث از عدل — هر یکی از یوسف و نوشیروان در داستان

تا پدید آمد از آن بست نام نیکی کم — تا پدید آمد ملک بونام شد نوشیروان

شاه ابو منصور مسعود آنکه عدل او داد — از جهان افکند نام خسروان باستان

او برادی سعد ملیست و بمردی بیقرین — ما در دهر آفرینش چرخ در سیصد قران

هر کرا باشد روان و هر کرا باشد خرد — هر که را باشد زبان و هر کرا باشد دهان

مدح او جوید بدان و مهر او جوید بدین — مدح او گوید بدین و خاک او بوسد بدان

ای فنای کوهر و دریا بقای جود و علم — ای نشاط سایل و [illegible] عدوی گنج و کان

فیض دستی

فضل تو بیش از شمار و مدح تو بیش از عدد — جود تو بیش از قیاس و فرهنگ تو بیش از گمان

تا تو باشی بر زمین همچون فلک باشد زمین — تا تو باشی در جهان همچون جهان باشد جهان

گاه بزم آرای تو برتر فراوان از فلک — بزم جان افروز تو خوشتر فراوان از جهان

تیغ تو کشورستان و دست تو گنج افشان — نیزه تو آتش فشان و قلم آتش فشان

مردم بسیار دیدم شاه کرده نام خویش — لیکن از شاهی ندیدم جز تو در شاهی نشان

خسروان باشند پشت چون کمان — چاکران باشند پشت چون جبر شان

تا عیان باشد نبیند کس عیان اندر خبر — تا یقین باشد نبیند کس ضمیر اندر گمان

هیچ تازی را نشاید خواند با غرت — هیچ گوهر را نشاید خواند با حلیت گران

تا حدیث تو حدیث هر کسی باطل شود — همچو پیش آیت فرقان فسون جادوان

تا بود وقت بهاران رنگ گل — تا بود وقت [illegible] برگ رزان

تا بود روی تو چو هنگام بهاران — روی خصمانت چو هنگام خزان برگ رزان

ای جان من آزرده کی تو چنان — تنهای یکی روی و تنهای یکی جان

زهره مه در رخسار تو داده همه نور — هاروت مه در چشم تو داده همه دستان

از دو زنخ تو نزر بر چشمه — در دولت تو ظلم بر چشمه حیوان

گردی دل من خسته بدو نرگس فتان
کردی بر من بسته بدو سنبل فشان

این دل چه گنه کرده که زلفین تو او را
در چاه زنخدان تو کرده است بزندان

یا دو لب چون نوش دوای دل مسکین
یا چاره کن و دور کشش از چاه زنخدان

مانند دو سیاره دو رخساره روشنت
بر طرف دو سیاره دو جراره نگهبان

آرایش دل باشد پیدا شدن این
آرامش جان باشد پنهان شدن آن

دشوار نمائی رخ و دشوار دهی بوس
آسان بربائی دل و آسان ببری جان

نزدیک من آسانی تو باشد دشوار
نزدیک تو دشواری من باشد آسان

چندانکه زنادیدن او هست زیانم
از دیدن شاهست مرا سود دوچندان

سرور اد بزرگان ملک عالم ابونصر
سالار امیران ملک گیتی حملان

هم وقت [illegible] آمد و هم حشمت دنیا
هم مایه انس آمد و هم سایه یزدان

مدحت کند [illegible] همه [illegible]
فرمان برد او را همه آفاق بفرمان

ای کلک تو گلشار کرمی را مسخر
وی طبع تو دعوی حکیمی را برهان

مدحی که بنام تو بود گرچه بود بد
آن را بکند هیچ کسی فرق ز قرآن

از بخشش بسیار تو شد دانش بسیار
وز جود فراوان تو شد عشق فراوان

ملکت بتو پاینده که از خانه بنیاد
شاهی بتو معروف تر از نامه بعنوان

بلفظ [illegible]

شیطان شود از مهر تو ماننده حورا
حورا شود از کین تو ماننده شیطان

آن را که تو از خلعت تو کردی خرم
وان را که لب از نعمت تو کردی خندان

روزی همه عمر نه ببیندش غمگین
باری همه عمر نه ببیندش گریان

باغ تو از آب روان گرد بر آید
یا دست تو از خشک زمین خیزد طوفان

از شاعر و زایر خبر آرد بتو حاجب
از قاصد و سایل خبر آرد بتو دربان

گوئی که همه نعمت گیتی بتو داد این
گوئی که همه ملکت عالم بتو داد آن

کین تو مغیلان کند از برگ بنفشه
مهر تو بنفشه کند از خار مغیلان

هرچند بگیلان همه شب باران باره
هرچند نه پیدا اندر مصر باران

گر ابر سخای تو سوی مصر بر آید
ور آتش خشم تو بتابد بگیلان

یکروزه بده سال بگیلان نبود نم
[illegible] گیلان

آید ملک و حور بپیدا ز نظاره
چون [illegible] با حشم خویش بمیدان

چون زهره بمیدان
مانند سها آید از آن سوی میدان

در آرزوی آنکه تو چوگان کنی او را
هر ماه بشد ماه بگردون بر چوگان

چون ماه بود گردان اندر خم چوگان
الحق تو اندر تن چوگان شده گردان

در طاعت تو دارد گردون همه کس را
زیرا دل تو لرزد در طاعت یزدان

بشد در سخن را دل جوشنده تو بحر | بشد زر سخا را کف بخشنده تو کان
من کهتر حسان نیم ار چه بگه شعر | احسان تو کرده است مرا مهتر حسان
تا پاره آهن نشود رخنه بناخن | تا سفره سندان نشود سوده بدندان
از تیغ تو رخنه بشود پاره آهن | وز تیر تو سوده بشود سفره سندان

با بروان چو کمانی ز زلفکان چو کمند | لبانت سوده عقیق و رخانت ساده پرند
پرند لاله فروش و عقیق لؤلؤ نوش | کمانت غالیه توز و کمند مشکین بند
بشکفته نرگس داری بزیر خم کمان | دمیده سنبل داری بزیر چند کمند
بخط جادوئی آراسته پرند پلنگ | دبت نیکوئی آموخته عقیق بقند
هوات بر دل من چند کهنه داغ نهاد | بلایت بر دل من چند کهنه درد افکند
دو چشم و دو لب و دو عارض و دو زلف بت | نشاط و انده و ناز و نیاز و سود و گزند
برنگ و روی تو اندر هزار بلبل مست | به بند زلف تو اندر هزار خسرو بند
بسان زشت من است آن دو زلف مشک آگین | میان جان من است این چرا شده است نژند
اگر نه زشت من است این چرا شده است سیاه | اگر نه جان من است این چرا شده است نژند
هوای لب و چشم و زلف تو برگزیده تمام | روا است گر بشمارم بپیش روی تو بسند

دو فخر

چو لؤلؤ قبله نورد دست تو زد و رخ تو | نوشته کرده اندر مشک و غالیه زنر
دلم بچشم بپروی بزلف بپروی | اگر بجان بگرایم بدل شوم خورسند
زهیچ بند نترسم که طبع من بگشاد | عطای خسرو کشورکش ای کشوربند
بلند رای و بلندی فزای ابو النصران | که پیت باشد باد رش آسمان بلند
ملک نهاد و ملک سیرت و ملک دیدار | ملک نژاد و ملک همت و ملک پیوند
نهال رادی در باغ مردمی بنشاند | درخت زفتی از بوم سفلگی برکند
ببالکیکه دی از بند شاه بید امو حش | که روزگار ندانست کردن او را بند
چنان بنالد از آواز سائلان فرش جان | که جان مادر از آواز کشته فرزند
عدو ز خنده عیش همیشه مالامال | ولی ز ناله ز ریش همیشه خنده اخند

همیشه عده او در نیو فشد تا خیر | همیشه نحو جودی اندر نیو هشد بر قند
چو دست بر نهد او در زکین بقبضه تیغ | بسجا علی تیغ بیلان از او وکند کمند
هر آنچه داد و آن را بسا لعل پیوت | هر آنچه قارون از آن العبر ها آگند
یکی بزم سنانش بساعتی بگسست | یکی بروزی دستش بزم بپراکند
هر آنچه ایزد باری بخلق بار دهد | زنام نیک نکرده است ازین پیسند
بجود او رسد هم هیچ زیرک بیاز | بفضل او رسد دست هیچ دانشمند

نه انجم است دلش نور چون تبا بچون

نه انجم است دلش نور چون بتابد چون ... نه قلزم است کفش مال چند بخشد

چنان ستوده بود در جهان بفضل و هنر ... که هر چه گوید بگروند پادشاه کند

اگر بخواهی از تو بلا گسسته شود ... هوای او را با جان خویش پیوند

ایا تو آیین شاهی همیشه بخت تو ... ز بهر بخت تو گردون فلک بسان بلند

بباده مانی با جام می فراز سریر ... بشیر مانی با تیغ کین فراز سمند

بسا کسا که خدایش جهان بداد تمام ... نه مال داد و نه خورد و نه یافت کنه

ترا بداد خدای جهان و نیکو داد ... بدانکه داد ترا زانکه داوری بپسند

بداد و دادن میلان بهیچکس نکند ... بداوری چو تو یگانه و چو شاوند

همیشه تا نکند کس قیاس قند بزهر ... همیشه تا نکند کس قیاس یار به بند

چو قند باد بر دوستان تو تیمار ... چو زهر باد بر کام دشمنان تو قند

یافت زمین دیبا دگر بار از ابر گوهربار باز ... باغ و بستان یافت دیگر بار از گوهربار باز

چونکه از بارندش بر روم زمین خرم شود ... بر زمین گو ز ابر خشم خویش گوهربار باز

هر کجا گلزار بد اندر جهان گلزار شد ... مرغ نوروزی سرایان بر سر گلزار زار

باد افشاند همی بر سنبل و سوسن عبیر ... ابر لؤلؤ ریزد همی بر لاله و گلنار باز

تمام شد

تا شمر شد از صبا پرچین چو پر باز باز ... باغ لعبت شد همی چون لعبت طناز باز

چون بطرف جوی بنماید گل خودروی روی ... دست و بر گیرد جای اندر کنار جوی جوی

برده از مرجان بگونه لاله نعمان سبق ... برده از مطرب به بستان بلبل خوش گوی گوی

بست از یاقوت و بسته لاله گلنار رنگ ... یافت از کافور و عنبر جزع و شب بوی بوی

در نسیم سنبل و گل گشت چون فردوس باغ ... در دم زلف بت من گشت چون مشکوی کوی

چشم من چون چشمه آموی گشت از ابر تو ... تن بگونه در چون میان چشمه آموی جوی

گوز گردون به اسپهر ز عشق او هر ماه ماه ... خون دل هر شب کند زی چشم من هر راه راه

ای بخوبی در میان کابل و کشمیر میر ... هر دم از نیش آوری رو بعدها تا خیر خیر

نرگسی در زیر لعلین تو ای غنچه بخواب ... بر عبیر و عنبرش گرده که تعبیر پیر

لاله سرخی یافته هستم از تو هنگام بهار ... آنچه از من یافته زردی بماه تیر تیر

غمزه تو عاشقان را دل بدوزد بر جگر ... همچو خسرو بر جگر دوزد ز رخشم تیر تیر

بر بخیل انگشتی روشنه و بر جو جو ... جعفر انگور چوب گشت از طالع منحوس

تا جهان آن گل خرم شده چون باغ ارم   آهوان بین شده بر سبزه چو در کام خرم
از بر سوسن بین برگ گل زرد و سپید   چون پراکنده بهنا بر دینار و درم
لاله و سبزه بهم بر شده از باد بهار   همچو آمیخته پروانه و بیجاده بهم
بوستان بر گل و در نسیمی گلاب و گل   آسمان بر گل هر روز همی بارد نم
گر نخورد آب چه طرح خون و لقم لاله ستان   چون بیاراست چمن را بطر خون و بقم
لاله نعمان مانند یکی جام عقیق   روده اندر غالیه اندر تن آن جام رقم
بلبل از گلبن با چنگ بهم ساخته های   بلبل از نازو با زیر بهم ساخته بم
چمن آراسته از دیبا چون کاخ قباد   گلشن از گوهر افروخته چون قصر جم
ابر با کوس و علم بسته بر صاف از بر کوه   نعره رعدش کوس است همه برق علم
گل ببین صف زده آراسته بر اهل باغ   همچو بر این تخت شه استاده خدم
خسرو آدمیان تاج کیان لشکری آن   که به یکیش زند هر چه بجز آدم دم
بقلم بجو و مانند همه موجش زر   لب نان ابر و مانند همه سیلش دم
از پس جودش مردم نکند نام ساز   ور پس دادش مردم برد نام ستم
مهر او جان موالی بسپارد بنشاط   کین او طبع اعادی بسپارد بالم
زنخا ذکرش مردم نشناسد حرص   زنشاط و طربش مردم نشناسد غم

کرده صد شهر

کرده صد شهر بگیرد بکمند قهر بد ان   کرده صد گنج ببخشد بکند روی درم
آنچه بکیرد بگهر بخش مروی و کرم   ای جگر سوز دل افروز بشمشیر و قلم
بارضای تو ظلم کرده مانند ضیا   با خلاف تو ضیا کرده مانند ظلم
دل پیران ز غمت هیبت تو یافته رنج   قد شاهان ز پی حدمت تو یافته خم
آن شهانی که هیچ سخ بیابند بپا   فخر دارند که بر شان تو تابی بقدم
جان خویشان تو از ماه طرب یابد نور   چشم خصمان تو از دود بلا گیرد نم
عید فرخنده فراز آمد و نوروز بزرگ   هر دو بگذار بکام دل و غمناک مکم
تا نه چون سیم بود سنگ بمقدار بلون   تا نه چون سم باشد شهد با بارو شم
ناصحانت را هر جای عمل باد چه سیم   حاسدانت را باد فنا باد چه سم

خزان ترد بستان هر آن نگار بعو   هوای خوش شده کهسار خشک بد رنگ عو
نگارهای فر آیین ز بوستان ببرد   پرندهای بهاری ز بوستان بربود
رنگهای بهاری نه رنگ ماند و نه بوی   رخنه‌های بهاری نه تار ماند و نه پود
بنفشه زار پدیدار گشت و گل بگشت   غنوده نرگس بیدار گشت و گل بغنود
لباس کرده ون مانند چادر ربستا   فرازش ها مرن مانند طیلسان جهود

درشت گرده گوی نار و سیب بزرد
ز زخم درّش هر دو جگر ز غم بشخود

ز زور سیب چو گلنار دل بخون آغشته
ز زخم نار رخ سیب گشت خون آلود

چو چشم جانان نرگس بباغ چشم گشاد
چو چشم نرگس جانان بباغ چشم گشود

بجای مخملیان شهریار از زلف
که وعده ورا شاه وی بجاست و غم بفزود

بروز بخشش او بر درم بگرید گنج
بروز کوشش او بر عدو بناله خرد

ز بسکه گشت عدو گوشهای تیغ پر شکنج
ز بسکه بست عدو حلقهای بند ببود

همیشه حرفی او گفت هرچه گفت شنید
همیشه نیکی او گشت هرچه گشت درود

بران سری که بسی سوی او کشیده برزد — کشته بنیزه
بخون خویش و بخون سپه بشد با خود — ناخورده

ایا ستوده که بود وعدهای تیغ تو دیر
ایا فضی که بود وعدهای ناز تو زود

گزیده هست هرانکس که مهر توانگیزد
ستوده هست هرانکس که مهر ترا بستود

عداوت را به بیهوده رای جنگ تو کرد
رفت و بار دلش و گل گشت و غم بنمود

بروز خوب شاه بکوهسار بازگشت چنان
که بازگشت ز جنب خدای بافزود

هرانکسی که بجنگ تو بسیج ماه بر دم
چنان برفت که دشمن ترا و بسی بخشود

بجز آن طمعش لب تا کنون اکنون
برفت و گرد یکبار بجز آن بدرود

مرا کسی کن شاها که در نشش من
مرا بآن بود و مر ترا نباشد سود

مرا گیتی کن — ط
پس روانه کن
و گیتی ساز

بهم بزنند

همیشه تا بچمند اندر است خوشحالی
همیشه تا بچرخ اندر است برش و دود
مباد دوست تو بی زلف یار و جام نبید
مباد گوش تو بی بانگ عود و رود و سرود

اگر بخواهد جانم بجای دل جانان
بجان جانان کز وی دریغ دارم جان

اگر نه جانان از جان عزیزتر بودی
نبودمی دل و جان از جدائی جانان

زیان و سود من از هجر و وصل جانانست
سزاست گر بکشم وصل او بسود و زیان

جهان نخواهم بی یار و بجان نکردم ازو
که او عزیزترست از هزار جان جهان

در فراق چنین و چو او کش دیگر
نبود کشته در هجر چون شب شبان

بجای صبر من است او بعنبر و شمشاد
شفای جان بحیث است او بشکر و مرجان

بقد چو سرو روانست و روی ماه تمام
بروی ماه تمامست و قد چو سرو روان

دهانش چون صدف بسته بین بر گوهر
چو حدیث کند در بیارد وش ز دهان

کسیکه در لب و دندان او نگاه کند
ز غم بتو لب ز نیش خسته از دندان

سخنش عافیه بویست و زلف غالیه رنگ
دهانش مشک ترست از دهان غالیه دان

خوش است عیش من از روی خوبی او
چو عیش حلق خوش از دولت ملک حسان

خدایگان شرف الدین سر ملوک زمن
میان بسته خدمت او بسته مهتران زمان

[illegible] / [illegible] در دوده بستان

بر دو چشم این ستانده جهان تیغ و قلم / در دو دستان بسپارده جهان بست و کشان

قبضهای او برساند سر تو سوی سما / حیث او برهاند تن تو از حد شابان

گر آزمودن راهبری کند دعوی / مدت و تیغ نماید بهر کسی برهان

بعمر نوح و ملک پیش باد عمر ملک / که بست گیتی یکسر بعمر او عمران

چه تو ندانم میر رحیم در عالم / چه تو ندانم شاه کریم در دوران

بجود بحر صفت است و بلطف ابر بهشت / اگر نداری باور بپرس دست و زبان

بمردمی تو چو او را کسی ساز خبر / براستی تو چو او را کسی ساز نشان

بسال حقه ولیکن بقدر و رای بزرگ / بعقل پیر ولیکن بروزگار جوان

آن کجا کاوس کرده بیت جاودانش / آن کجا محمود کرده بیت بند و دستان

از پی پیروزی دین در بحر خدیویش / کرده بر آن کافران را شهر جان گورستان

خور کجا فرسحت چندان کش نهاد اندر کریمتار / شهرها که رفت چندان کش نهاده بر کریمتان

آسمان بالا و دیوان کرده در عشق / کز سر ایشان سر مردم بسوده آسمان

باز خواهند پریدن بر فراز آن و این / باز خواهند خزیدن در میان این و آن

هر دو را محکم

هر دو را سر در زر و یا هر دو را سر در سری / هر دو را محکم چون سرو و هر دو خرم چون جنان

هر دو تن گشته باکردار جوانان جنگجوی / یک دو بیت از بنده خواهی در دو بیت خسرو دوان

ران دو ور زهره اخته شده شهریار سر کرد / بسته از سالار قیصر ساو باج از نوزمان

بس نماند تا نشانده شه بروم اندرون تخت خویش / شهرها را شهریار و مرزها را مرزبان

تا جهان باشد همی بدار اوری بیرون ز هی خم / تا فلک باشد زنند از وی بهر دوری نشان

اندر فضل چو تو دیگر نبوده است و نیست / از خداوندان عصر و خسروان باستان

هیچ عیبی نیست در پاکیزه طبع او و هم / لفظ او بی عیب و پر معنی که بود از قران

نیست آورده عدیل او که در بخشش ملک / نیست آورده نظیر او که بخشش در جهان

ای خداوندی که [illegible] کشیده بار تو دل / وی جهانداری که لشکر در کنار تو جان

راست [illegible] تو جان و دشمنان در آتش / ز آتش تیغ تو جان بد سگالان بر دخان

پشت بدخواهان کنی همچون کمان از تیر ضرب / جان نشان از تن کنی بربوده چون تیر از کمان

راز ایران را بهشت دشت را و تو فریاد رس / نیست پیش دشمن تو حاجب الفریاد و فغان

زهر جور و ز بن رکجان نه کار دانایان بود / کین تو کردن بود چون زهر جوزدن بر دهان

ای امیر مهربان و کینه در هنگام جد / کینه ور با خواسته با خواستگاران مهربان

ارغوان از کین تو کرده دشمنان شنبلیله / شنبلیله از مهر تو کرده دوستان ارغوان

ماکه جز دل گوهر کان هرگز نباشد نقد ما　　ماکه در دستش بجز زر هرگز نباشد غنچه وار عیان

دوستان را دوست می‌باید چو غنچه زر وقت بهار　　دشمنان را تیغ تو چون خنجر ابا ما خزان

[illegible]

هم مساعد یار دارم هم مساعد روزگار　　بخت با من در کنار و یار با من در کنار

لیکن از گفتار بدگویان ازین دو در بهشت　　لیکن از بدگو نیارد بدخواهان بخیره دوست یار

در میان هم روز و شب با دیگر چون من　　چهار ماه از سال و مه از ... چو من بیقرار

وانگهی با دیگران در ... نارد او　　مانده از دوست من گلنار دوارز و ...

از فراق ما گلنار چه بار و ...　　انک مثل چون ماه دوش ...

زار زاری انکه گرم در کف از آن ماه یار　　... گرم آب دیده ... چون ...

تا چشیده می همی خوردم ازان لب مسکین او　　از فراق او مرا هر ساعتی گرید خمار

بر گل رخساره او تا رسیده است سمن　　در دو هجرانش دلم را هر زمان خار و نگار

روزگارش خرم و خوش بگذرد انجم کرا　　با مساعد یار باشد مساعد روزگار

گر بپا باید روان شد ... دید از دو دست　　من بپا زاییم در صد دیوان بمدح شهریار

شاه گیتی زو بخلیل ان و رسخا و در سخن　　میزبان دو نیش سخن همچون خلیل مهربار

هم سکالان در جهان از نه سپهر تیغ او　　خواسته با دست او هرگز نباشد در چهار

بادیم اوانش

از غم رخ او شیشه دل ... مدام　　کو بنجز اندر نجاید نرد او کف بر ...

گنجش از دینار خالی مجلس از خوبان جدا　　عدل او اندر ... فرش از نادی درار

کرده گردون کاروانی بر ایش بر نشان　　کرده یزدان فرزدانی را ایش ... تبار

طبع او مانند آب است از پاکی و لطف　　طبع او در ... وآب نیز از دو نگار

گره بگدازد کین ... پای مور　　... کیستی کز خشم او ... چشم یار

... ایران ... راه آشکار است او طبع　　هم چو دینار و درم با سفله باشد خوار بستار

از قطار ایران برود گوهرش دایم صباب　　در ضیاف دشمنان در لشکرش دایم قطار

ریگ جز ما ان شر گشت از مهر او کرده شکر　　ریشه گیاهان خزان از قهر او کرده بهار

از مطیع ایران و زایر از او مطیع　　از شکار و سایلان و مشرکان او را شکار

میکساران را که هنگام مردی پیشکار　　ماجد ایران را که هنگام او نامدار

هرگز از عادت او کس ندید اختلاف　　هرگز اندر وعده او کس ندیده انتظار

یک عطاش افزون ز جرم مفلسان صد هزار　　یک عفوش افزون ز جرم ... صد دوبار

آتش دوزخ بپیش آتش شمشیر او　　همچنان باشد که پیش آتش دوزخ شرار

ما که هستی خوش گوار او جان ستان دوستان　　این تن و جان را مدار ان دیده دلبر ما

باد بر یاران او چون نوش ...　　باد بر خصمان او چون نیش ... ناگوار

پوشید باز دامن سبز چرخ چنبری ‏ کافور برگرفت ز کوه باد عنبری

از گل زمین شده چو شادروان [illegible] ‏ در ابر آسمان چو پلنگان جوهری

از سنبل خامه گشت گلاب عرق روان ‏ رخساره بشکفت گل و لاله [illegible]

گه خنده بسیم به آب آوری [illegible] ‏ لب ریخت لاله و گل [illegible] آذری

گه باد و سنبل خویش آمد باز ‏ گلهای ریخته شده نهاد و آذری

هر ماه باد لؤلؤ لالا گستر [illegible] ‏ ابری که بود کارش کافور گستری

بلبل بسان مطرب چه دل نواز گل ‏ که پارسی نوازد و گاهی [illegible] دری

از بس شکوفه باد جلوه تو انگیخت ‏ وز بوی [illegible] مشک [illegible]

آراسته شکوفه به سرخ و سفید و سبز ‏ چون گاه عرض موکب سلطان لشکری

چون روی باغ زینت شد [illegible] باغ ‏ از خور حله بسته و پیرایه از پری

اکنون که ره گذر خیابان به راه در ‏ حور [illegible] سوسن [illegible] پری

شمشاد همچو زلف نکویان [illegible] ‏ سوسن بسان صف غلامان قیصری

از لاله و بنفشه سحرگاه [illegible] ‏ با نیل لاجوردی و صحرا [illegible] عصفری

پیروزه پوش گشته همه دشت [illegible] ‏ مرجان فروش گشته همه دشت [illegible]

به سبزه سنبل شکفته چو چشم زاغ ‏ با رخ خضری و زر [illegible] شستری

آری بیار [illegible]

بگذر سپهر باغ چو شمس و چراغ ‏ باید [illegible] چو [illegible] و مشتری

یا همچو چشم آن صنم شهری جبین ‏ گشتن [illegible] شده [illegible] دل و دیده مشتری

هر ساعتی چو [illegible] من چنبری [illegible] ‏ آن چنبر [illegible] قد صنوبری

وارد دلم چه بار چو گلنار عارضش ‏ در تا [illegible] بپرسش [illegible] وارد دم

از [illegible] زر [illegible] شش [illegible] گل ‏ بر [illegible] لعل عقیق و شکری

ای سحر [illegible] که چو با مشک سحر [illegible] ‏ با روی تو بتان دلارای [illegible] سحری

[illegible] بسته جادوی ‏ زیر کمان [illegible] کمین کرده [illegible]

تا [illegible] را زخم یاوری ‏ خصمان خویش را [illegible] داوری

آن [illegible] کار جهان داوری کند ‏ ماند همیشه [illegible] داوری

ملکت صدف شده است تو در میان لؤلؤی ‏ گیتی تن آمده است تو مانند سری

مدحت همی [illegible] و گوهر همی ‏ [illegible] مردان گوهری

از [illegible] دشمن و از [illegible] ‏ هنگام جنگ آتش [illegible] فری

[illegible] روزگار تو چون [illegible] ‏ [illegible] سلیمان شاه [illegible]

تا [illegible] و صنوبر باشد [illegible] ‏ تا رنج و ناز [illegible] برابری

با تو [illegible] تن یا [illegible] ‏ در رنج باد [illegible] چنبری

[illegible]

نوروز بر تو فرخ و فیروز تا بدوام / [illegible] بخت شد از پای و از ملک برخوری

[illegible] مسکین [illegible] / تا کی بساغر و بکف عاشق مسکین

[illegible] آن درخشنده خرم که عاشق [illegible] / رفت [illegible] غم [illegible] چهره

برنگ چهرهٔ معشوق از دل خرم شود عاشق / چو اشک دیدهٔ عاشق وز ان [illegible] غمگین

بهر بت پر [illegible] جان و دل [illegible] / بگو [illegible] مردم [illegible]

ببوی نرگس و نسرین و رنگ لاله و گلنار / برنگ لاله و گلنار [illegible] نرگس و نسرین

[illegible] باید اکنون جام [illegible] / نشستن باید اکنون [illegible] باید [illegible]

[illegible] بستان [illegible] / [illegible] در شهر [illegible]

[illegible] / [illegible]

بهر کاری نثار [illegible] بهار تو / [illegible] زخنها [illegible]

نشسته شاه شاد [illegible] / رخش چون لؤلؤ [illegible]

از این همان فرخنده [illegible] / [illegible]

همانا نیکوئی کرده است [illegible] / که فرزندان [illegible]

روان [illegible] / چو با [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

دلش پاک است [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] تاج و تخت [illegible] پاینده

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] دشمنان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / که یاران [illegible]

[illegible] / [illegible]

خجسته باد [illegible] این [illegible] / همیشه باد [illegible] این دولت [illegible]

ای بهار [illegible] / [illegible] خشم تو [illegible]

خرم [illegible] جام می [illegible] / بند بگشا [illegible] لب [illegible]

[illegible] / [illegible] شاهنشه [illegible]

حرج چی ها بجام ز رنگی داری مرا   آفتاب لب تو شادی مرا زنشه در دل فکند

گیتی چرا آمد برون زان لفظهای هیچ هیچ   وین جهان چون زهر گره حرفهای هیچ قند

زین چه کشاکش است وزان رخها چو نار   زین چه دینار است زان خطها چو گلنار

حرف چندین در میان یک شب زتیغ کشنار   فرق چندین در میان یک شب نشد آن کینه

چه روز این خواهم لب جام ولی جانان هم   باتو دگر در دلم دایم ز شادی دربند

ای عدیل نرگس پر کین تو شکین کمان   وی بریحی ناله رنگین تو عمری لمند

مار کو دارست جعدت زین قبل شیخ شیخ   کردم آیین است زلفت زین سبب شب بند

دل زنان دارم ز مهر رویت ای ماه انجمن گو   دشمنان دارد جان ای کین شاه چیز بند

خسرو داران ایران میر میران بو الحسن   آن چو خسرو بر سر و آن چو بهمن بر سمند

تیره باشد پیش روشن رای او روز سپید   پست باشد پیش عالی رای او چرخ بلند

که قبا دار ماند بودی چهر او جیحون دین   رز وبهشت ارزنده بودی موج او خوابی خورند

کاه بخشیدن نه اندر رای او روی و ریغ   کاه کوشیدن نه اندر طبع او دستان و بند

لشکری را کشت کو را مرگ شود پشت گشت   قلعه را کجا کو را چرخ شود پشت کند

ز آتش شمشیر او دار ند جان او خنجر   بیست نالان و طپان مانند بر آتش سپند

لشکر فضیلتی همانجا کر فکنده در فضا   شاه خصمان را فکنده خصم ایران را فکند

جاودانه کند

بود رسند کو نه ز شاها روز رو نتوان بد   خبر کنون این است آن ز اکس نیاید پسند

ای جهانت چنگار ای روزگارت باز زرد   ای ... رنجها اکرد کارت باز آمد

کو شکفت کارکش ورعی است این عهد را   با مدین آمد جواب ای رو چون جسند

ای زو ز هر عید هست امروز راضی تر تو   زانکه کار فرگشت جای کار و دگر شکفند

بود و کرم از گرند و تا بود در هش نبود   تا به هزار سور خرم همچو ار تا تم زند

برا ... حیث ماتم نکو است باز گو   رو دلت ... زهو دشمنت حجت بر کند

که بهار زمانه خلق خجسته یار بود   مرا ز یار جدا ای که بهار بود

مرا چگونه بود در فراق یار قرار   که در وصال کنون یار بیقرار بود

کنونکه خلق همه در کنار یار بود   بجای یار مرا اشک در کنار بود

ز نور و زهر آن قدرش اهوار نگار   که جز جزع من صدف در شاهوار بود

بوقت آنکه گل کامکار بوی دهد   ز وصل یار همه دم کامکار بود

از بهار که کامکار بهره من   بدیده و بدل اندر خلیده خار بود

مرا زیار کسی شد بوقت نرگس و گل   ما هشیار بود که کرا اختیار بود

بنفشه وار دل من نژند و زار بود   کنونکه جز دو من همه بنفشه زار بود

زنده کردن وزارت شه زنده ی پاک وش | شه گهرزاد بود شاید ار بزار بود
به پیش آنکه تن من نکار در شد | ولم ز هجرت با تن بکار زار بود
تن زار و دل زار دارم از غم هجر | همه جهان را فریاد ازین چهار بود
دو کس همیشه گرفته اند ره دو غم شه | ز روز رو غم دل و جانشان نژند و زار بود
یکی کسیکه نه زاینده را بش دور شد | دوم کسیکه بد اندیش شهریار بود
ابو المحسن ملک جعفر نصر الدین | که بر رضاش همه فخر خلق عار بود
یکی امان نه بدر زینهار خواسته را | جهانش دایم در زیر زینهار بود
موافقان همه زو بهره تاج و تخت بزرگ | خلاف او بکند هر که بخشیار بود
کسیکه جور و می کین او بجام خلاف | بهوشیار رو کی در خمار بود
کسیکه دم نزند به هوای او یکبار | همیشه تا بزید در دم دمار بود
کند سوار سنانش گرا پیاده بود | کند پیاده سنانش گرا سوار بود
کسیکه پایه او جست جان بداد و فشاند | سخن پایه اش آنکس که هوشیار بود
بکام خویش ببیند چنین سعادت را | گرا خدای همی در زمانه یار بود
هنوز شاهی با این دیار بود جوا | نه نیز باشد تا صد چنین دیار بود
به پیش قدرش گردون چو پای مور حقیر | به پیش دستش دریا چو چشم یار بود

داغ شکان

ز هیبت گردون بگذشت قدرش دو سرش | ز هیبت گردون ربیک عطاش نار بود
که میر را دل بخشیده مراد بخشش اید | کند گردون بخطش گر عدو هزار بود
ترا سپهر ملکا روزگار هست بسی | همه مراد بر آید چو روزگار بود
اگر چه کام دل خویش نیز یابی | چو یافته بود آن کار پایدار بود
بکام دشمن نوبت مستعار شها | نه پایدار بود هر چه مستعار بود
بکار زار زد سایل بود خزینه تو | ز لابه ملکان مر ترا شکار بود

تا شمر چون درع داودی شد از باد شمال | آبرو گیان نشد تیغ برق آهیخته دارد مجال
کرد چون عمان زمین را اشک ابر قطره بار | ابر کرد چون تبت هوا را بوی باد مشکبال
لاله اندر سبزه چونان رسته بر زمرد عقیق | ژاله اندر لاله چون پیوسته بر مرجان لآل
از شقایق گشت زار شنبلید و یاسمن | بر زمین پیداست همچون
بر سمن قمری همی بردو دل همچو اندر غزل | بر زمین سبزه ز رنگ گل همی نازد غزال
بر نوای گل زند بلبل نوای گاه گاه | بر بنفشه گل فشاند شاخ گل در وقت گل
برق تابان از میان ابر تیره بامداد | چون دم رنگ فرو در آتش اندر وی زگال
همچو طاووسیست گاه جلوه شاخ نسترن | کرده طاوس را از ورد و دیبا پر و بال

دوستان حضرتش بستان جنت حور عین — همچو لیلا و حور عین اندر بهشت اندر خلال

ای بلاکش دل بلای آن سیاه جنگها — آن هما کز غور تیرش هرگز نگیرد او ملال

دبی و طبعش پرسید [illegible] — ور نه هر بر اثر انور در سپید [illegible]

صورت او جوهر است و رنگ [illegible] او — اصل جسمانی و لیکن دیدار او عالی مثال

زرد و لرزان در قدح چون روز [illegible] — دشمن از تیغ شه ریاد [illegible] خصال

میر میران پهلوان [illegible] کشور [illegible] — او بجلی چو آن احمد دل حیدر [illegible]

وصل او صوم و صلوات [illegible] — مهر او توحید دین و کفر او کین ضلال

عالم او را زیر دست و شمشیر او [illegible] — دست او بد جفا مال [illegible] او بد خواه مال

آفریننده مر او را آفرید از آذر [illegible] — ذو الجلال او را پدید آورد از عز و جلال

آنکه روییش دیده شد اندر چو [illegible] — آنکه وصفش گفته شد اندر چو [illegible] ولال

آسمان عاجز شود هنگام جود از کف او — کآسمان باران فشاند از کفش گوهر مثال

او همه جودست نستاند [illegible] — زانکه نستاند هندو را او ز زنگی را [illegible]

ز آتش شمشیر و از زخم دو دال گرز او — خویش را در هم کشد دشمن چو در آتش دوال

دیگران از قلعه‌ها نازند و او از شهرها — لاجرم او شاه باشد دایم [illegible] کوتوال

گاه بخشیدن [illegible] او زند دریا مثال — گاه کوشیدن ز تیغ او بود گردون [illegible]

آسمان

کردگاران مهر او [illegible] شیران کمین او — [illegible] شیر سازد شرزه [illegible] شکال

ای ز [illegible] چیز او را [illegible] — [illegible]

[illegible] شد خویش را [illegible] — [illegible] او بنا شد خویش را [illegible]

زانکه هر کز [illegible] — زانکه هر کز [illegible] شانش [illegible]

آسمان با دست او [illegible] — [illegible] کار از تیغ او عاجز شود [illegible]

[illegible] — [illegible] سخنه با سنگ [illegible]

هم بساطش را نماید سجده میران [illegible] — هم رکابش را زنند [illegible]

او عدیل فضل [illegible] — او [illegible] پزدان [illegible]

همچو تو کی بود که فرخنده فال [illegible] — [illegible] فرخنده دار و دیدن [illegible]

روزگار را [illegible] آسمان [illegible] — دشمنانش [illegible]

گلگشت تو گنج [illegible] دوستان [illegible] — تیر تو کان بلای دشمنان روز [illegible]

فخر باشد تاج قیصر [illegible] — باد نا باشد عار [illegible] تاج او [illegible]

با تو در [illegible] عاشق [illegible] فراق — با تو [illegible] دل [illegible] وصال

باد جان دشمنان [illegible] — باد طبع دشمنانت [illegible]

دولت تو داد و جهان را بملکان باز جدای | شکر باید که ترا باز خدا داد بجای
جان و دل بار بنا بیش خورند ما | تا ترا بار بجا ماند از خدا ورو بجای
ملک مرکبی اندر تو بر بر دم شهر | تیره بد روزنشینه از هجر تو بر بام سرای
از خبرهای خلاف و سخنهای دروغ | خلق را بود دل و جان ورزه اندر زدای
تا خداوند دل بند یکبار بر جست | شاید ارزنده شوی زین خبر از بار خدای
هر که یکبار بعبرا اندر یکبار کرند | دایم اندر ارمن و فتنه بود در کشت ندای
زان کجا شاه جهان بنده برادر نیست بطبع | شاه را بنده بکوشید بخوش شاه سرای
ای ولی راشده چون نوش کند ورس کراو | وی عدو را شده چون زهر بلا نوش کرای
بخت بنشاند ترا باز بکام اندر تخت | جان خصمان ترا کرده از آن اندرزای
تا تو باشی نکند سوی تو دست بدی | که ترا سوی بدی هرگز نکرا بد رای
باد پیوسته کشاده در نیکی بر تو | تا حاجت بد و نیک همه بند کشای

دگر نگار نباشد دلم زهجر نگار | دگر نباشد روی تم بخون دیده نگار
هم زخار رها گشت دامن وفا بگل | دلم هنوز به پیوست در دور گشت زنار
وصل آن بت گلرخ کجا دادا | گلی بهیچ نیابد روی بهیچ بها

مقام من بهی اندر تنوره دو جو بهشت | بساط من بهی اندر روی او چو بهار
نثار مشک همی نفیس او کرم جعد شدن | کرد خرد فش کردم ز دیده عقود نثار
کنار من کنم ارزوی او چو لاله دو گل | که در جدائی کردم زآب دیده کنار
کنار من شده ارزوی او چو لاله ستان | سرای من شده ارزوی او چو سبل زار
بسی کشیدم درد و بسی چشیدم غم | بباده غم بگسارم بر دوست باده گسار
بتی بدیدن بهشت چهره و بستان نامه | بتی به بر سری ماه و بگونه گلنار
بتو چهره باده کی کر اند یوش طراز فروغ | چو یار باده کی کر اند برو شراب
جهان بگرفته عنبر بوش بزیر رنگ | بیان عنبر تکرد لطیع عنبار
بسی نباید بیجواز کام خویش جهان | که هست عقیف شاه تبه پیر گیتی دار
خدایگان جهان بو الجلیل جعفر کو | براه دین خدا همچو جعفر طیار

بمهرش اندر شادی نکنش اندر غم | بصلحش اندر بنر بکینش اندر دار
زملک با تو او هیچکس نیابد بخت | زملک تا بود او هیچکس نیابد بار
نگاه کرد عدل و کرد کشت | کهی نیابد شادی که گشته تیمار
اگر چه دیر برآمد زکار کام فلک | ازین نکوتر بر نیابد هیچکس را کار

بکام و کینه جهان ... گرد جهان | چنانکه هیچکس از هیچکس نبیند آزار

چنانکه با همه آفاق راست دارد دل | ... راست همه کار ایزد داوار

جهان ز خلق [illegible] یکی | درم ببارد نزدیک [illegible]

[illegible] شده است گرامی بنزد خلق [illegible] | ... گرامی بنزدیک او درم [illegible]

[illegible] چون [illegible] | [illegible] بخشش چون [illegible]

بعقل هست تمام و بفعل هست تمام | [illegible] هست و ملک هست سوار

مهر خوبی را در همیشه مهر نمای | [illegible] را در همیشه کینه گذار

همیشه دشمن شه ... و پادشاه | همیشه ناصحان شاد باد و [illegible] خوار

[illegible] | [illegible] خرد آموز کار یابد کار

جهان ساعد و گردون [illegible] | خدای است و خداوند الا الله [illegible]

[illegible] اورا پدید [illegible] | [illegible] بخشش اورا پدید [illegible]

[illegible] وشیخ [illegible] | برای [illegible] بزرگوار

اگر بباز [illegible] چو کوه گردد کاه | اگر [illegible] چو مور گردد مار

[illegible] کسی که مراد او را [illegible] نکرد | [illegible] بخشش [illegible] سوار

[illegible] گذشت [illegible] | کجا [illegible] نزدیک او درم مقدار

بجوش [illegible]

بخشش او ... [illegible] عالم | [illegible] بفرزانگی کسی [illegible]

همیشه تا بدمد گل [illegible] | همیشه تا بکند [illegible] زعفران [illegible]

رخ [illegible] ناصح [illegible] | دو چشم حاسد [illegible]

خجسته باد [illegible] گیتی | [illegible] خواره [illegible]

عزیز باد [illegible] | [illegible]

ای ماه [illegible] نگار [illegible] | باشاخ [illegible] تازه [illegible]

گر [illegible] زمانه [illegible] | [illegible] آب [illegible] روزگار

آن آب [illegible] لاله [illegible] | [illegible] بنام شهنشاه [illegible]

[illegible] روزگار [illegible] | [illegible] روزگار

[illegible] خدا [illegible] | [illegible] جهان [illegible]

[illegible] ناصح او تا [illegible] باد | [illegible] حاسد او [illegible] تاجدار

خرم [illegible] چون [illegible] درم | [illegible] خیال [illegible]

[illegible] کام [illegible] باشد [illegible] | [illegible] باد [illegible] یار

[illegible] باشد [illegible] کام | [illegible]

بهشت عدن شد گیتی ز فرّ ماه فروردین
کنون حق خوردن این دان در آتش ...

کنون بلبل بباغ آمد دل از بانگش بر آرامد
پر از شمع و چراغ آمد زمین از نرگس و نسرین

شود پیدا ز غنچه گل شود غنچه شکفته گل
همه بستان بنفشه گل همه هامون گرفته طین

بنفشه برده باد خوش بیابان بشکفد گش
چو گوگرد آذر آتش چو زر لاجورد آگین

شکفته در چمن لاله چو روی ترک ده ساله
نشسته بر سمن لاله چو عکس ماه بر پروین

هوا روی زمین بشسته برو صد گونه گلدسته
گل و شمشاد پیوسته چو پر و بال نگارچین

دمیده بر کنار گل چو زلف دلبران سنبل
بگل بر ناله بلبل چو بانگ عاشق مسکین

زمین رنگین حلل دارد هوا مشکین کلاه دارد
گوزن اندر بغل دارد ز نسرین بستر و بالین

چو روی عاشقان ریحان نهاده از بر مرجان
رده بر کرده مرجان گل زرد و سپید آیین

چو باد و بیار کاشانی دره‌های سپاهانی
زبرجد و زمرد پیشانی دمیده نرگس مسکین

چو بیننا از مرجان شقایق ... در صحرا
شده چون نیلگون دیبا بر کوه و دره رنگین

بهار تازه باز آمد با سپه نیاز آمد
هوا چون پشت باز آمد سحر چون پشت شاهین

بمیان ابر نوروزی همی باز و شباروزی
چو گردان راه بدروزی حسام الدوله و الدین

شهنشه ذوالجلیل اکنون ... وجهد وشش ...
ملک ... کیش ... بازو و گرفت اقبال و دین تمکین

از دو دل دامش

از دو دل دامش آموزد از دو جان شادی
رود بیدار از ... چشم مردم ...

گشاده دست دولت ... ایم ... بخشش
رود ... بخشش ابر فروردین

جهان ... رنگین ... ز شاهان ...
همه خلق آفرین او همی خوانند چو ... یاسمین

دلش ... دریای ... شده ... آفتاب ...
ز تیغش نیل جوشیده ... رنگین میان

خدنگ او فلک آسا ... مرگ ...
نگاه ضرب ... آسا نگاه ...

نبات ... چرخ ... او را ... تنهایی ...
چو خواند آفرین او را که روح الامین ...

ایا چون یوسف چاهی بحق خلعت شاهی
ز از عالم آگاهی از آن بخشی ز رحم ...

سر شاهان آفاق عالمان اندر جهان باقی
که باشد جان ... نگاه مهر و گاه کین

بهشت تاج کیوانی بحشمت میر الوانی
ملطف آب حیوانی بجدت ... زرین

ز کفش سیم و زر از آن ... تو ... روی ...
فلک ... تو از آن ... کشتاب ...

ربی ای شاه ... جهان ... باد ...
بپا ... خوب روی چون ... فضون

ابو نصر آن ... پناه و پشت ...
... شده ... معادی ...

بیان روح ... بیان عقل ...
هر کار ... بر دار که سکین

تو چون خسرو نهان گویان جهان ...
... ستم رستم ...

امیری کو ... پیکر ...
بزرگ ... تیری ... شاهین

همین الدوله بو الفارس که گردون سر نهد پیشش / چو او دانا نبوده یک فارس ایران تا بحین

خرد دانا نام کانست [illegible] را / عدو را دل در انگشت او بنوک [illegible]

چو با دشمن در آویزد ز شمشیرش آتش انگیزد / بصحرا سیل خون ریزد چو گیرد تیغ خون افشان

ولی را جان بیفزاید عدو را تن بفرساید / همیشه روز خسپن آید بلای آن نشاطان

جهودین و دل یاران ز تو شادان و افروزان / ز تیغ تو عدو تازان ازینجا تا حد چین

ایا فرخنده شاه ذوالکرامی تر زماه نو / بحجت بر تو گاه فو بزم خسرو شیرین

الا تا قصه خسرو و شیرین هست در عالم / که کردی بیستون را کوهی فرهاد تابستان

عدو تا مان باد فرهادی بر بجوری و پیدا / ز دولت باد تا ن شادی چو خسرو هست [illegible]

سرخ گل بشکفت و زو شد باغ و بستان با بها / خلد بگشاده است سوی باغ و بستان تا بها

پند را از باد نالش سرو را از آب گردش / مرغ را از لاله بستر مرغزار از نم نما

شاخ گل گشته دو تا چون عاشقان از هجر / ساخته چون عاشقان بلبل بران برود تا

گل چو شمع افروخته بلبل بر آن دل سوخته / گلبن از گل با نوا باشد بلبل از گل بی‌نوا

سرخ لاله چون بمشک آگنده جام زعفران / زرد گل همچون زبرجد کاس کعب از کهربا

باغ شد پیروزه و دیبش ز شاخ و شبه با بر / خندد از بوی گل از رعد رتبن سیماب بسیار بر ما

بوستان چون

بوستان چون زنگار و گل بشکفته سرخ و زرد / نسیم باد توست بین ودین ز طلا دارد گل

از جنبش دو زر رویه گل چو روی عاشقان / با چو ابر چون رود قمار بچشم ابر بکا

چون وقت گل صبحی کرده و صهبای صبوح / چون نسیم آرد بشبستان ساقی آرد صبا

بلبل اندر فصل گل بر زد می از رهی / چون کسی کش جان و دل باشد بجز اندر جدا

من چو بلبل داشتم بسیار فریاد و فغان / لیکن اکنون که بود آرام جان من جدا

در فراق یار تو این شب فراوان گشت / چشم جام و اشک باده زار نالیدن نوا

روز و صالش هر زمانی مجلسی سازم که من / یا زلش از رخ نقش شارب طبش از لف دوتا

تا بشد آن خورشید تابان آشنای جام من / با نشاط و ناز شد جان و دل من آشنا

آن چراغ جان و دل محراب خوبان حلب / دو لبش جان را چرا جو نبش همچون دوا

گر دو یا قوت اندر نسته در رسته تیر خنده تنگ / بر دو یاقوت اندر شد رسته اندر بها

پیش موی او ظلم همچون ضیا پیش ظلم / پیش روی او ظلم همچون ظلم پیش ضیا

او سرای با بهجت با سرای او بهر / مهر در زیدن صواب آمد سزا را تا سزا

عیش یار و خوش لبان ملکت از بهر ملک / جان یار و تا نا همچون دین یزدان پادشا

خسرو ایران خورشید دیران لوا اسکندر / چون خلیل و چون سلیمان پادشاه پارسا

در زمین او همچو دینار رسنی با یو بحر / بخشش او بی‌تکلف دانش او بی‌خطا

عقل او نفی عقیله فضل او رفع فضول … طبع او خالی ز طمع و رای او دور از ریا

مهر او مهر عبادت کین او کان عیب … عدل او جهت سخاوت عهد او پایه وفا

بخل از او کرده [illegible] از او کرده صلاح … مال از او کرده [illegible] و مدح از او کرده دعا

روی گنج از او بگرده آسیا در باد [illegible] … ز آب تیغ تو بگرده [illegible]

راست چون مدبر کرده دست [illegible] … راست چون فرمان یزدان [illegible]

مادرم دارد و [illegible] که بخشدن [illegible] … ما عقد و دارد [illegible] که کوشید [illegible]

گر هزار از علم او خوانی شود همچون [illegible] … گر زمین را طبع او گوید شود همچون هوا

شوربخت آنکس بود کو شاه را جوید خلاف … نیکبخت آنکس بود کو شاه را جوید رضا

لاف زن خواهد که دارد در بدش [illegible] … روی خوب شاه بین که از خویشش [illegible]

در فضل او فراوان جود و جدا او بزرگ … سالش اندک [illegible] خرد

همت عالیش بر کرده [illegible] … کاندر آن ایوان شود اندر [illegible]

رنجهای حدت او بر سر باشد [illegible] … لفظهای حدت او بر سر باشد هبا

دوستان را هست مهر و مدح [illegible] سال و ماه … کام بی دام رجا بی خوف [illegible] عنا

چون گزید جان از مهر او کرده جوان … چون قدح گیرد بهار از مهر او یابد بها

پیر [illegible] تا بنیست اندر دانش و فر … [illegible] اندر سر [illegible]

در لقای او

در لقای اوست عدل او بود باقی [illegible] … تا جهان باقی [illegible]

روی رز [illegible] کرده [illegible] … زانکه در لفظش نگنجد [illegible]

ما سنتم هر که نخواهد خویشتن [illegible] … تا بجا هر کز نخواهد خویشتن را مبتلا

دشمنانت [illegible] جان [illegible] … حاسد [illegible]

[illegible]

[illegible] شادی [illegible] آذر … [illegible] هر آورده

[illegible] نیسان [illegible] … [illegible] باد و باده

آنکه [illegible] خار … آتش [illegible] چون دو لاله [illegible]

عارض [illegible] لاله [illegible] ماه … [illegible] چون [illegible] شاخ صنوبر

چون [illegible] خورشید … [illegible] منظر

[illegible] قدح [illegible] کشش … [illegible] مجلس [illegible] شکر

گر [illegible] جادوی [illegible] … گاه [illegible]

[illegible] … گه [illegible] هزار [illegible] عنبر

[illegible] … سرو [illegible]

[illegible] … جان [illegible] شکر

گشته چو چرخ [illegible] مهر شکل | همچو چرخ زرد گون گشته از آذر
لشکر آذر کشیده جلوه در این | کرد همه باغ و بوستان و که و در
باد شده سود و بید گشته زرد | چون رخ بیمار و آه عاشق غم‌خور
شاخ گیاهان شده چو سوزن زرین | برگ درختان شده چون ورق زر
آبی کرده پر زرد چون رخ بیدل | دیده و بولیش چو ناف و نکهت دلبر
لاله نیران رفته آمده آبی | چون ز آذار خواسته جفته عبهر
سیب و ترنج آمده بباغ و از ایشان | گشته ملون درخت و باد معنبر
چون درخت ترنج ترکبذر و باد | شاخ وی از باد باد جفته شهر
گوئی هنگام عرض لشکر شه | سجده کنان پیش او بزرین مغفر
شاه ظفر آفتاب نصر ابو نصر | آن که دو پیکار بر ملوک ظفر
آن که ببزم یادگار فریدون | آن که برزم یادگار سکندر
دلش همه دانش است و دست همه جود | جانش همه راستی است و روی همه فر
کام حسودان از او همیشه بود خشک | دیده خصمان از او همیشه بود تر
تا نتوان یافت سجده‌ای بر او راه | [illegible] دیگر
ز آب کمیش که بیرنگ بود جز | [illegible] خصمش [illegible] بود چشمه

ای ملک از رز

ای ملک از رزمی [illegible] چنین بی | کار تو زشت است هیچ حاجت همه داور
هر که تو را بنیک بخت مهر تو جوید | کین تو جوید [illegible] که هست بد اختر
بخت خود پیش بندگان تو بنده | چرخ تو در پیش چاکران تو چاکر
کافر اگر با رضای تو بدهد جان | مؤمن خیزد بروز محشر کافر
تیغ تو بحرست و موج او همه آتش | دست تو ابرست و سیل او همه گوهر
نعمت بزمت فزون ز نعمت جنت | هیبت رزمت فزون ز هیبت محشر

چون رخ معشوق خندان شد بصحرا لاله زار | ابر نیسانی همی گرید ز عشق لاله زار
از نسیم باد خارستان همه شد گلستان | وز سرشک ابر شورستان همه شد لاله زار
باغ شد خرخیز بوی و راغ شد فرخار | کوه شد گردون بنا و دشت شد [illegible]
همچو چشم نیکوان نرگس نماید بر چمن | همچو چشم عاشقان شد خیزران زار و نزار
بازنشناسی سحرگه کو ببارد ز آسمان | بازنشناسی شبانگه آسمان از کوهسار
لاله چون نازی که باشد دو دوش اندر [illegible] | گرچه باشد زیر جو اندر همیشه [illegible]
بانگ بلبل چون عتاب [illegible] | گونه گل چون رخان دلبران اندر خمار
باد بگشاید [illegible] نرگس [illegible] | ابر بزداید ز روی سوسن و عنبر غبار

باغ چون خلد برین شد از رنگ سپید و یاسمن ... مطرب و معشوق
بلبل و صلصل سرایان بر سر شاخ چمن ... سار و قمری باربد کردار نالان بر چنار
دشتها از لاله گون و کوهها شنگرف رنگ ... مرزها پر زرد پوش و شاخها سجاده بار
صابری کرده بهار و عاشقی کرده فرون ... تا نهار اندر فرو تی رفت و پیل اندر نهار
دوست یاد آرد ز بانگ فاخته آوای دوست ... یار یاد آرد ز بانگ ارغنون آواز یار
چون بساط خسروست از نظر این گلستان ... چون درفش کاویانست از درختان میوه دار
این چه مجلس گاه صاحب زور و جشن و هنر ... وین چه لشکرگاه صاحب روز جنگ و کارزار
آفتاب جود او منصور گردد در جهان ... در برابر چون بهشت و در اعادی چون غبار
مهر یار او ز رنج برزد اید کسوف ... آب جود او ز دوشت از نشاند غبار
کردگارش ناصرست و روزگارش یاورست ... آسمانش چاکرست و آفتابش پیشکار
کار مردی جز بطبع او نگیرد انتظام ... ... جز بطبع او نگردد استوار
شاعران از گرد هی نزد او گشته گروه ... زایران از هر دیاری نزد او گشته قطار
گرهان و هر او دایم دل پاکیش و ... ... بستان آزاده ام کف راد او شش روزه وار
کردگار او را ز نور حق پدید آورده باز ... کرده دین و دانش وجه و وفا بردی نثار
در هزاران وعده او هرگز نبینی تخلاف ... در هزاران ... او هرگز نبینی انتظار

ای نگار ار دار من

ای نگارا راز ان تو چو تشنه بدیم تو ... وی نگاروان دشمنان ... بیشکار
چاره بیچارگان و یاور درماندگان ... ساقیان را دستگیر و غمگنان را غمگسار
هر کجا گیری مقام آنجا سخا گیرد مقام ... هر کجا گیری قرار آنجا وفا گیرد قرار
ای بدانش رهنمایان سخن را رهنما ... وی برادی خواستاران درم را خواستار
هر کجا من بوده ام مدح ترا بوده شغف ... هر کجا من بوده ام شکر توام بوده شکار
سال و مه از حسرت تا دیدن دیدار تو ... بوده جان من نژند و بوده جسم من فگار
صد هزاران شکرها با کردگار عرش را ... چون بمن بنمود چهر تو بشادی کردگار
تا نگردد مور و مار از گشت بخش آسمان ... تا نگردد مار و مور از گشت بخش روزگار
بر تن خصمان تو باد انش این مار و مور ... بر دل یاران تو باد انش این مار و مور

هلا شتابی کن و بمجو گر ببستان شد بهشت آیین ... که هر فی حوزن ... شده در بهشت آیین
بحور العین ... باشد بهشت آرایش ... آرایش
زمین بهچون بدخشان شده ز رنگ و غرایان ... هوا بهیچون ... شده بوی گرین
رنگین گل ... نارانن ... رو ... عاشق شکن
بنفشه ساخت ... شکوفه بست بر جان روز ...

چمن چون پر طاوس است و لاله چو ... | هوا چون ... باز هست و میغ چون پر شاهین
شبانگه آسمان می‌پوشد ... لاله زرین | سحرگه بوستان می‌پوشد ... برد برده رنگین
تو گوئی عماریست خواهد شبانگه این ... | که گوئی عماریست جهید سحرگه این شکوفه رنگین
شکفته نرگس اندر باغ چون ... عاشق | چه بر ... رفته در دیدن همین جام زر ...
دیبا چون خاتم مینا نگینش زند یاقوتی | ز ... محکمی ... بسته ... نشین
چمن چون ... صد گونه گل ... | خواند مجلس خاقان نشسته لعبتان چین
از آن کاشانه ایشان است ... | ز نیم چشم بد بلبل همی خواند ... یاسین
بر آید بلبل و مینا ... ز باد ... | هر آن کس کردی کجا بودی فردوست ابر ...
بسان جام یاقوتین بر گلبن شکفته گل | هزار آوای ادر گل کشیده نغمه شیرین
یکی گوئی همی دارد پادشاه جهان ... | یکی گوئی همی خواند مدیح ... الدین
یکی سازنده خویشان بسان چشمه حیوان | یکی سوزنده خصمان بسان آذر برزین
چه فرخ ... این عراق ... | چه فرخ ... این بسان ... این بسان
ازین دانا ... تا از ان ... | ازین قادر شه عاجز ... شاه ... غمگین
یکی در جنگ بسیار و بیجان ... | یکی در بزم بر واند زروی ... چین
ازین شاهی همی نازد ... | ... میر ... الا ... اردوان

بیا چون ...

یکی چون شیر با شمشیر و چون خورشید با ... | یکی چون آب و گاه مهر و چون آتش گاه کین
هم ایشان را یار باد دولت هم ایشان را ناز ... | همان ز ایشان سپهر آسا همین ز ایشان سپهر آیین
ز بخش راست ایشان تابید آیت قیصر | جهان چون پیش باد ...
یکجا ساخته هردو بنا رو فور جان ... | همانا کرد شان یزدان دل ... یک ...
ز فرمان این کرده قهر دشمنان آن | ... فرش و ... سنان خنجر ...
همه گفتار شان باشد شاهین فر ... | نگاه جود شناسد زر و سیم شان ...
نگاه فراین گویند نام صاحب ... صفت | بروز جنگ این گیرند باد ... صفین
گر از روی سعادتشان بسایه بر فشد ... | چو آن سایه تو نگاری بر آید روشن ...
همیشه کاخ دولت را ... شان میان | همیشه باغ نعمت را ستان و ... شان ...
همیشه آفرین خوانم بر ایشان از دل ... | که بر خصمان ایشان باد دایم ... نفرین
گز ایشان گشت کارم راست ... | هم ... هم تابید و هم ... مکین
از ایشان با همه نعمت و ز ایشان با همه حشمت | و ز ایشان با همه تشریف ... همه ...
بیاید سوی من گردون زمان ... | پس آنگاهی مرا ز انسان ... شاهنشاه قسطنطین
الا تا باد در بستان کند بیجاده گون لاله | الا تا باد در ... کند دینار گون نسرین
ز شادی روی ... | ز خواری ... خصمان ... باد ...

بهر شکفته بگرد لاله لؤلؤ لالاست … نسیم باد بگرد از عبیر ساراست
سپاه حبش سپید و سیاه لاله بزیر … خروش زاغ نشست و خروش فاخته خاست
بهر کجا گذری پیش چشم تو گلزار است … بهر کجا گذری زیر پای تو دیباست
بهر شبانگه گوئی که بر شکوفه نشست … بهر سحرگه گوئی که پر ستاره سماست
اگر نسیم صبا بشنوی ندانی کان … نسیم عنبر هند است یا نسیم صباست
ز لالهای دگرگونه باغ چون حبش است … ز سبزهای دگرگونه راغ چون دیباست
هزار گونه نگار است هر کجا آراست … هزار گونه بهار است هر کجا صحراست
کسی که باغ گزین بوستان بنگریست … کسی که دید گزین گلستان بهر کجاست
شکفته لاله بکردار آتش است ز دور … که دود او نه پدید است و نور او پیداست
شمال روی زمین را بمشک اندوده … سحاب روی هوا را بمهر آراست
هزار گونی از یاد خویش مهجور است … که همچو عاشق مهجور با هزار نواست
سپید روز چو بخت موافقان [illegible] … شب سیاه چو بخت مخالفان [illegible]
بهمین دولت شاه جهان [illegible] … که در یمین و یسارش همیشه علم و سخاست
نه دولت است و چه دولت [illegible] … ستاننده نیست و چو [illegible]

زنهار بهر عدو

زنهار بهر عدو ز بهره بهر او بهره است … ولیکن نظر است و دشمنان [illegible]
چنو جواد کجا و چنو سوار کدام … چنو کریم کدام و چنو رحیم کجاست
سطبر نیست که آهنگ سال و ماه بود … اگر هزار هزار آهنگ سال و مه براست
روان او بهنر نیست بروز رزم بزیست … زبان او بتوانی بروز بزم جداست
نگر و عده بعزم او بروز بخشش او … نگر هنر اندر روز داد و پای فرو است
ثبات حلم بدریا و کوه باشد او … بحلم چون کوه است و بجود چون دریاست
اگر بروی و رای اندیش بر گوا و خواهی … ولی و گفتش همه بذل و هر چه هر دو گواست
ایا رای سنان کرده کار دشمن گشت … دیا گرز و کمان کرده کار مملکت راست
جهانیان توخواهند یکی ایزد … نکرد نام تو بر خلق مستجاب دعاست
بروز بخشش کف تو آفتاب سخا … بروز کوشش تیغ تو ارژدهای بلاست
چراغ رای ز کف راد تو افروخت … درخت مروی از تیغ تیز تو بر است
چنانکه کام زمانه روا است بر همه … همیشه کام و هوای تو جز زمانه رواست
کجاست نامور اندر جهان چنانکه تو … کراست نیکوئی اندر جهان چنانکه تراست
گر نخیش شود عدو ز بیم تو … گر عدو دشمن روز فوک ذخیرهٔ تو نشاست
همیشه تا بر بنی هر بدی امید بهشت … همیشه تا بر بنی هر وفا امید جفاست

مخالفان ترا بر سر سپید بر ماه آب / موافقان ترا از جفا بریده وفا

آن بتی کاندر نکویی گویی چون رخ زیبا بود / که بنفشه بر سر سرو سهی‌اش افسر بود

شکرین لؤلؤ بیاموزد آن لب را سخن / گر نیابی چشمه اندر شکر گوهر بود

از در آن بالا زری داد و پدید آمد ز غیب / آنکه در کشمیر باشد و آنکه در کشمر بود

گر ببوئی آید از زلف و در بویش آید تب / جادوان در کام و مغزت عنبر و شکر بود

چنبری شد پشت من زان زلف چون زنجیر گر / گاه چون زنجیر باشد گاه چون چنبر بود

از دو چشم من همیشه ابر پر لؤلؤ بود / ور دو زلف او همیشه باد پر عنبر بود

مژده جان از زمان باشد که با جانان بود / مژده دل آن زمان باشد که با دلبر بود

دل ربودی ای پسر زنهار طمع جان مکن / زانکه جان دیگر نباشد گرچه دل دیگر بود

گرچه ترسانی مرا از بردن جان از دو چشم / کاین دل من رو همیشه معدن خنجر بود

گر مرا پیمان کنی ور نه بجای جان مرا / مهر جان افزای تو خورشید بن منظر بود

ای خداوند خداوندان و تاج سروران / آنکه نعل پای او تاج هر سر در بود

گر یکی گردد سراسر بر تو بینای فلک / همتش از نه سپهر از فلک برتر بود

بابت و مجلس بزی تا تابت مجلس بود / بانگ رود و نغمه جان تو با می و ساغر بود

تا نباشد روزگار

تا نباشد روزگار و تا نباشد آسمان / روزگارت بنده باشد آسمان چاکر بود

عشق دارد هر کسی را خسته و خوار و زار / خوار باد آن کس که دارد عشق و کار عشق خوار

چون گرفتار آمد اندر عشق هاروت از فلک / در چه بابل شد او بخته تار موی یار

عشق شیر آرد از ابر و از کوه از بیستان / عشق غم باز افزاید آرد که در مرغزار

از برای عاشقی گردد بیابان کبک باز / ور برای عاشقی گردد بیابان مور و مار

با حدیث عشق ناید هیچ بندی سودمند / با حدیث عشق ناید هیچ بندی استوار

پاره بدرید از زلیخا در دو داغ عاشقی / عاشقی داد و در آن حجره کرد او آشکار

آرزوی یوسف گم کرده یعقوب را / دیده بسته در کلبه‌ش در جدایی روزگار

بار چون یعقوب پیدا کردم اندر دیدار دوست / چون زلیخا بار پیدا کردم از خنجار

بر من از نابوده عشق مردم اندر سرزنش / مردم نابوده عاشق را بمردم کم شمار

خوش بود معشوق هر که خاصه یار جهان / سخت باشد عشق هر که خاصه هنگام بهار

یار من در چشم من هر روز تو آیین تر است / تا بهشت آیین تر است از باد و گرد و غبار

سبزه از نعل بدخشانی ز لاله بوستان / پر نیاوردت که بوئی از بنفشه جویبار

بوستان چار رکوع دو بستان گلستان رنگ / ابر مروارید بیزد شاخ مروارید بار

با نسیم باد ناید باد مشک بیشتر … با سرشک ابر ناید باده در شاهوار
چون بصحرا بگذری با بوی نسیم اندر نسیم … چون به بستان بگذری بینی نگار اندر نگار
برق هر ساعت همی تابد چو تیغ پادشاه … ابر هر ساعت همی بارد چو کف شهریار
خسرو ایران ابو المنصور بن دستور آن کو بهشت … ابر گاه باده خوردن بر گاه کارزار
تا قیامت خلق فخر از روزگار او کنند … یکزمان پرور کار را او را مباد از روزگار
هم سوار از تیغ او گرد و پیاده روز جنگ … هم پیاده روز جنگ از بیت او گرده سوار
یادگار است از ملوکان گذشته خلق را … ایجهان از وی مبادا هیچ کس را یادگار
آفتابش زیر پا و فلک زیر نگین … آسمانش پیش رو باد و زمانه پیشکار
چشم بد زو دور و دست هر بدی کوتاه ازو … روزگارش نیک و بخشش نیک و دوران نیک یار
پیش آب آتش ابو پیش سنانش بر سپاه … پیش آتش آب پیش حصارش بر حصار
خاک دار از تیغ او شاهان گیتی سر بسر … خاکبوس از پیش او میران عالم روز بار
تا نشان از خاک باشد هم چنین بادا مدام … دوستانش خاکبوس و دشمنانش خاکسار
ای خداوندی که با دست تو و شمشیر تو … نیل بحر آمد ارو نیل بحر تا بدار
دوستان از دیدن روی تو دایم شادکام … دشمنان از خواندن وصف تو دایم خوار و زار
مستعار است اینجهان شاهان عالم را ز تو … عار دارد مردم دانا ز چیز مستعار

داشت داره

داشت داره کامه یزدان چو کار خویش را … دشمنانت را تمامی بر نیاید هیچ کار
خسروان باشند در میدان شکار تیغ تو … همچو بازت آهوان دشت باشند شکار
شهریارا گر بگویم جز تو را هرگز بهیچ … از خداوندی و میری مر مرا اسعد ز دار
من ثنا گویم همی چو کرده کار پاک را … زانکه بودیم از تو هست جان پاک را
از همه میران عالم احتشامم زو تو شد … زانکه یزدان از همه عالم ترا کرد اختیار
تا بود چنار لاله تا بود چاک مشک … هر دو را بر هر دو باشد جاودانه افتخار

دیگر در وی

ای که سجده برد پیش او مه گردون … همی نکوتر او نکو این دگرگون
بدان دو لاله معشوق دلم که مقبول … بدین دو سنبل مشغول جان که مشغون
اگر نوان و نکوتست زلف او چه عجب … که صد هزار دلست اندر آن نوان بر بون
ایا بهار بهی چو گلنار خیز و باده بیار … چو باده ساز رخ خود ز باده گلگون
اگر چه بهتر جا و هر زمین بهشت … گنجه هست به از آن چه بهتر اکنون
بدانکه گنجه کنون جلد عدن را ماند … چه بهتر باشد جلد عدن درون
زمین به پیشه زر اندرون شده پنهان … هوا بعنبر و مشک اندرون شده معجون
همان مثال پدیدار گشت در بحران … همان بهار پدیدار گشت در کانون

رتبت شاه که کرد ز من کفتی بیش   برون فکنده ز زمین کنج خانهٔ قارون
کسی نماند درین فصل در جهان درد   دلی نماند ازین راز در جهان محزون
اگر بخانهٔ شیر آمده است شیدروان   بدانکه خانه نشسته است شیر بر گردون
کنونکه گشت دو خسرو بیکدیگر موصول   کنونکه گشت دو کوکب بیکدیگر مقرون
دو شهریار قدیم و دو جایگاه قدیم   همان دو خسرو منصور و سید میمون
امیر ابوالحسن شهریار ابو المنصور   که از حضرت آید احسان ازین و آن بیرون
یکی بگوهر شد او و دیگر بگوهر بیش   یکی ز رحمت دارا و دیگر ز ملک فریدون
بحث این کند آن جمل دشمنان مجدول   بحیل آن کند این تخت دشمنان وارون
چو دست این بود آن را همیشه راهنمای   سعادت این بود آن را همیشه رهنمون
یکی بگیرد چیزی آنکه داشتی حملون   یکی بگیرد چیزی آنکه داشتی تفضلون

ز هیچ شهر گشاده است چون لوا سکندر   ز هیچ شیر نزیبست چون تو افریدون
قضات هست زبون و صاحب است بطبع   حیات هست سخن ز نهایت زبون
زمانه را ز رتبه شجاعت دو قرن   ستاره را ز دور سیاست دو قرن
تو بهترین و عدیل بگاه مردی و جود   چنانکه هست خداوند هیچگونه و چون

[illegible]

هر آنکه کین تو جوید بجان بود مظلوم   هر آنکه جنگ تو جوید بتن بود مغبون
همیشه تا خبر طور باشد و موسی   همیشه تا سخن نون کنند با ذو النون
ولیت باد چو موسی بناز در که طور   عدوت باد چو ذو النون برنج در دل نون

بتی بمهر چو لیلی بچهره چون شیرین   که وصل او دل من شاد و عمر من شیرین
مثل زنند بشیرین رخش و لیکن هست   حدیث کردن شیرین او به از شیرین
اگر بچین بنگارند نقش چهرهٔ او   ز نقش مانی ناید یاد مردم چین
برنگ و روی رو لعلها همی زاید در   بچین زلف زرها همی بباید چین
دهان تنگش چون حلقهٔ زنجاده   خدای کرده کمینش ز سیم نوش آگین
همیشه تا فلک ماه ز آسمان بوده است   عجب که ماه رخش تافته بروی زمین
هر آنکه دیده بدیدار او شود روشن   رواست گرش چو نرگس بچشم روشن بین
هزار غم بکار رود دلم ز دیدن او   بدیدن شرف الدین قوام دولت و دین
مکان نصرت بو نصر داد کز جهانش   محل حشمت بو الفتح امیر نصر الدین
اگرچه کینش بکاهد دشمنان صد سال   یکی زنان ز کرم بر دلش نیاید کین
اگرچه کین نستاند ز کس خدای جهان   هر آستانه کینش ز دشمن بسکین

سخایش به عهد دست و دل قاش تن بی منت	عوض بخشش به هر آن دم به باب شاه شان
ز فضل بنحو بی‌کویمش ممکن است آن	هر آن خبر که زر دریا و هند است یقین
نه هیچ کنج کند مثل او بجود مقام	نه هیچ حصن کند مثل او بجنگ حصین
هر آن خبر که دهد خلق پند و پیمان	هر آن گمان که برد خلق دارد او به یقین
بجا بود و کف او همت بخشش بی‌ترا	بجای همت او هست پست چرخ برین
اگر بخشم بتابد ولش بر زوین روی	شود زمینش بر آن بر آسمان پروین
عدو چو پیش بود روز جنگ او چو ملک	عدو و تند و بود در روز رزم و او شاهین
اگر ستد خلق جهان جمله بکال	کند بزر بخشان بلای دهر دفین
ز بد سگال بکار رسد و که اندیشه	کجا بود بشری چون امیر شمس الدین
ابو المعالی فرخنده روی و فرخ روز	نگاه رادی دستش چو ابر فروردین
قوام دولت و فخر ملوک تاج الملک	که روز کار زیاد بود لعبه فراش و قرین
عماد باد به هنگام بخشش از برگاه	بشر ماند به هنگام کوشش از بر زین
همش خراج بر زمینش دهد جزیت	اگر بجنگ کند قصد شاه قسطنطین
بروز جنگ مر او را بمر خالق خلق	نگاهدار و روح الامین بیسار و یمین
از و خصام بود در حضور دشمن سر	ز بیم جنگ بود بر کران دکر بر زین

بجای گنج

نگاه بخشش ما دون شود ازو مخلوق	نگاه دار شما اللّه از آن شود عکین
اگر تو خواهی که خلق بگذری شرف	در آستانه در کاه فرش منشین
چو تو بنا نهادی و در دویر بسم نارو	بجز نور آسمانی و بجز نور آگرین

ای خداوندی که یزدان خلقت از داد آفرید	وز نهم عیسی تن پاک ترا آفرید
روی تو نیکو سرشت و رای تو نیکو نهاد	دولت تو پر کرد و دست تو را داد آفرید
دوستان را نشاط و نازش پرورد و داد	دشمنانش را بلای رنج و فریاد آفرید
کوشش تو کرد از آتش بخشش تو کرد از آب	ظلمت از خاک آفرید و طبعت از باد آفرید
گرچه از گوهر و کشاورز گهری کمی تو	بهتر از بخشش چون گوهر و کشاورز آفرید
بخششهای هاروش داد و داستانش بود

جمع بخشش و بخشش بخت جهت اقلیم	فضل تو بر هر یکی افزون ز بغداد آفرید
گاه کوشیدن تن سخت تو از فولاد کرد	گاه بخشیدن دل نرم تو از باد آفرید
آفرین باد ابر آن شاهی که گاه کین و مهر	ایزد اندر صنعت او لاد و فولاد آفرید
خسروا عمگین پسندی از چه رو این شد را	کایزدش ز همه خلق جهان شاد آفرید
مفسد آن شهر هم ازبهر تکار کرد قهر	گر شد اند ز فتنه و آشوب بنیاد آفرید

خود من هر ساعتی خار مغیلان پرورد / کان زمین کاین پرورش گلزار و شمشاد آورد

طبع با کم چون کند پیدا و از آن گوهر خجسته / پیش طبع و پیش جسم و پیش العباد آورد

بنده را فریاد رس شاها ز خصمی بیکران / کاین زمان از خصمان تر اینها تک فرخ آورد

خدمت تو هم به شهر اندر کنم در جای غم / گرچه امید جان من در شادی یاد آورد

مرحبا جانان چون روان اندر تن شروان / در همه شروان نیامد همچو جز بارو ایوان

گر به شهر بود قبله چند که سرو سهی / شاید ار من دل نهم جاوید بر سرو روان

کاروان بر کاروان آید مهر شش تا دلم / همچو مهرش ز خوبی کاروان بر کاروان

لاله و گل تا رو دارد و یاسمین تا رو بن / لؤلؤ شهوار در زر نگین تا رو ان

لاله رنگ سیاهش ثبت و دایم لاله رنگ / معدن مشک سیاهش ثبت دایم بر نیان

و نظر ان از بوی این معزم بر از بوی بهار / ور بهار از رنگ او دیدم برازرنگ ارغوان

هر که او دارد لب جام و لب جانان بهم / تازه باشد طبع او جاوید و جان او جوان

خوردن این دو رو دارم ز خشت و غم برنج / وین او دو رو دارم ز جسم و غم رنج جان

تا تو دیر زی جانم کف حادم دور از تن / تا تو دیر زی جسم کل دارم خورد از آن

تازه کرد و دل رونق هر که گیرد جام می / تازه کرد و جان رونق آن نگار دلستان

کاخ از آن

کاخ از آن خندان پر از گلنار گفته چو بهار / بزم از آن تابان چو از ماه دو هفته آسمان

راست همچون زهره باشد بر وی مهر از پیش مهر / چون ستاند جام پر می را خداوند جهان

گر بود واجب کار بودی شاه گیتی بخش / عیب واجب خواندن او را شاه آذربایجان

تاج میران جلیل آرام گیتی بو الخلیل / جعفر آنکو کرد زر جعفری را رایگان

گر بجود و جنگ و دانش تا بیش شاید ملک / گر همه گیتی بگیرد و که شود همداستان

گر نبودی آفت ترکان بعالم در دیم / بستدی گیتی همه چون خسروان باستان

روز بشنیدی گاه کوشیدن ... / روز نو بدی گاه بخشیدن بر وی دوستان

روز رنج شاهان بر وی آید هیبت شمشیر / ور تن شیران برون آرد و نصرت ارغوان

از کمان او تن ناصح بنالد چون خدنگ / ور ز خدنگ او شود حاسد بخیند چون کمان

جود او بیش از شمار و عدل او بیش از عدد / عقل او بیش از قیاس و فضل او بیش از گمان

هر که باشد دشمن او عیب او آن باشد که جود او / او ببیند جز عیب چون یزدان و چون ...

گرچه مردم را به پیروده است این زمانه بر زمین / او همی کوشد به مردی با زمین و با زمان

او بگوید ار شبانست و همه شاهان رمه / ور نه بر گرد کان که نهد اندر رمه باشد شبان

مردمان گویند شاه نشد ندارد دوست می / این ندانند جز همی پرورش جاودان

هیچ او چو تا که شاید همیشه ... / هیچ او چو تا که باید همیشه ساز جوان

آن همی خواند هبیره می فشاند گنج و زر
او همی خواند همی خواهد نهادن با زمان

این مثل شاهنشه دانا بجا آورد هم
کز نهادن گنج با آلت هنر کرد و دهان

گر گذشتند پیش چو ما ان ورقم ایزدان
گو همی گستر چو ما زین گران تا ان

آن کند در بخشش و در رامش کجا بهرام گور
داد داد و کرد دی بهبان بهتر از نوشیروان

با همه عیبی که شاهان اندر او بیش
زین نموده روزگار و گیتی شهریاران

گر همه میران کنون او را فزون هم عطا
ور همه شاهان کنون او را فزون هم

روز شد اکنون بگاه شکر افروزی شب
روز همه کنون بگاه عود و شمع ...

هیچ گنجی روز بزم او نباشد پایدار
هیچ شاهی روز رزم او نباشد کامران

گر بشد با جام خنده آن خواسته کیانیان
گر بشد با تیغ سپید از رشها گرد دهان

ای خداوند زمین ای پادشاه راستین
از تو شاهان را دلیر از اجرونست و فغان

دوستانت را فزاید چو بهشت را
بیک خاقان را فزونی چو آتش را مغان

آن زمینی که گران تر پیش علم او سبک
آن چو ای کوه سبکتر پیش طبع تو گران

آنکه در روز جهر تو وانگه پرستد چهر تو
تا ز چند پادشا و چند پایان

تا تن مردم توان باشد و چند او ستم
تا دل مردم بلاها گاه در دوستکان

دوستانت را همیشه باد شاد و تازه دل
دشمنانت را همیشه باد تن زار و نزار

وزو دل

برزم و بزم بلبل ... ولی ریگانه
که هست او بجان و بدل یگانه

زمانه ویرانش بر نکانی نگاهد
بهتر آمد از دیدنش نکانه

جوانیش در کار کردم و لیکن
از دو هزار باز یابم جوانه

بی زعفرانی فراز من آورد
رعکس رخ او شد زعفرانه

اگر چند بی تلخ بر من کند او
بی تلخ شیرین لب شیرین زبانه

بی دو شکست و سرو و گل کوستانه
ز زلف و لب و قد و قد نیش نشانه

یکی چون رخ دلبر از شاد کامی
یکی چون رخ بیدل از ناتوانی

هوا شد چو آینه زنگ خورده
چو بادیده و رنگ آینه گشت

ز نارنگ و نرگس چمن گشت تاری
از ابر سیاه آسمان گشت خانه

بصحراست زعفران جای گلها
وز او گشت روی زمین زعفرانی

ایا ابر نیسان چو چشمی وچون
که آتش فشانی و که سیل رانی

ازین هر دو مانی و زین هر دو بیش
چنین کف شاه گیتی نمانی

ستاده کیان پیروز نصرتستان
که واز و نهاد و نژاد کیانی

از او راست شد کارهای زمانه
وز او گشت کرفشهای زمانه

که لعلین کند سنگ صحرایی را — مهیج نماید عقیق یمانی
کهی بشکند رنگ میدان بزار — به بیمار کردن کلاه کان و بیمار کانی
به بزم اندرش گاه بانگ بخچخ — به رزم اندرش بیش کشور ستانی
همه چیز داند بجز علم ایزد — همه چیز داند بجز یار ثانی
به هنگام یکی نوا آید هزار — نگاه دیدی همت یکسر توانی
زهی شهریاری که هستا خدا — زمانی و ماضی ز رایش دو جانی
بشایسته که چون شرع عزیز — نیاید کسی چون که زرع جانی
بستوده صفاتی ستوده وفانی — زرد وده روانی و زرد وستانی
که گردون بستانی و چون بانی
درین مهمانی کنی سبد کار را — بدان کرکسان را کنی میهمانی
هزار آفرین بر تن و جان شاه باد — که خوش چون نی و شیرین زبانی
خداوند از آن مهربانست با تو — که بر بنده کانش بدل مهربانی
برهر بیشبان پایداری دارد — جهان چون رمه و تو چوپان شبانی
همه خلق رزق اند و تو چند یابانا — که در رزق مردم روزی دهانی
چراغ وطن نیست بی جان ملک — که فخر ملوک و شه کیانی

اردون

ابرو دین فروزان چو راهی بیکانی — و درد ملک ساز آن چو چهار ارکانی
به پنهانرو و پیدا بسپاس جهانی — به فرزند و پرورش باز ارکانی
شهنشه چنین آفرین خوانده را — که مدح تو خواندن تا جهان شیخ جهانی
اگر مادر نبود هی شهنشاه بودی — وگر نیستی رستم پیش تا بانی
بپرورد برابری تو آن شهریاری — که رفتی ز نور تو آن پهلوانی
خرابو صفت تو الفی بهر چیز کردن — تو آنی که هر چیز کردن توانی
ای با بال بخشی که چون ابر نیسان — و درم گستر اند و درم گستر آنی
که زر بال وادن چو بهرام گوری — که در داد و دادن و داد نوشیروانی
مه عدل تا روانی بجود و به انس — روان را خرد چون به ارزانی
تو آن شهریاری که اندر رزم کاران — سپاهی بهم بر ز دوی بیکرانی
چو کوه از زمین و چو خاک از سر — چو ابش زیری چو باد از روانی
تو آن تیر بندی که خیل سعادی — چو شیر ژیان را بکیسانی
تو آن تاج بخشی که هر با خداری — وز اقبالت هر شب کند پاسبانی
تو قهری که بر هر زمینی تبا پی — تو آبی که هر جا ای که هر فشانی
الا تا کند کامرانی شجلی — الا تا دهد سرمدی نوانی

بداندیشان باد با شه تهی
هواخواه ایشان باد با کام رای

نگارین ملطفی لبان پاک پرهواست
مرا آبرو چو جوهر دُر الیجان پاک پرهواست

اگرچه ابر شد از اشک چشم من بگشت
که چون بهار شدم از عشق و جای ابر هواست

میان شکر و بادام آن ذوی ابن است
دلم همیشه گرو کمان و جان همیشه نواست

مرا بخلوت بر روی آن بهشتی روی
سرشک دیده شرابست و داد نواله کواست

سرشک دیده بعشقش مرا بسی است گواه
اگرچه هیچکس از کس گواه عشق نخواست

گواه چه باشد در عشق آن نگار مرا
که روی خویش بر هستی خدای گواست

اگرچه سنبل مشکینش سایبان گل است
اگرچه گوهر خرش نقاب زر نقاب است

چراست چندین کش چراش چندین باز
بروی نیکو چنین رز گوار چراست

نه آفتاب سما و نه پادشاه زمین است
نه ایزدست بحق و نه سند روستاست

عماد دین پیمبر عماد ملک خدای
که چون روان پیمبرش ز غیر جفاست

مکان نصرت و ارکان سعد ابو النصر آن
که کان دانش و دین است و کنج جود و وفاست

دلش رنجه نگیرد بهیچ وقت ملال
ز نهر آن که تن و جان او ز فضل خداست

بجای همت والای او سما زمی است
ز فر مجلس میمون او زمین چو سماست

اگرچه مرکز

اگرچه مرکز هر سنگ را بجا بنود
ز نم ز لطف باد او بش نمایدست

چو او بخت همی بر بچرخ می‌نشست
رخان دشمن او درد و داغ دوزخ است

بجلش عالم پر سخای او برسید
ضمان رزق بنی آدم است این سخاست

چو آفتاب بگسترد نام او هر جای
که آفتاب زوالست و آفتاب بقاست

نصیب با صبح او ز آسمان همیشه طربست
برغم حاسد او از جهان همیشه عناست

برون ز خدمت او قول حق ثناست
جدا ز خدمت او کار روزگار هباست

دل ملوک ز لفظ لطیف او شکفد
دل ملوک گل و لفظ او نسیم صباست

روان ملک بمردی و مردمی پرورد
دل زمانه برادی و راستی آراست

کدام رایت که با کین او نکرد دگر
کدام گرد که با مهر او نکرد درست

زبان و تیغش دایم بلای نیک و بد است
سنان و کلکش دایم دلیل خوف و رجاست

جز او کریم نخواهد نیز جواد
خلاف باشد گفتن چنین کریم کجاست

بطبع اوست اجل چون امل آمد
امیر اوست قضا چون قدر امیر قضاست

امید و بیم جهانش بزیر تیغ و قلم
بیاز و ناز سپاهش بزیر خشم و رضاست

بدیع دهر مر انش عزیز حصر نجود

بکامگاری مانندهٔ سلیمانست
که چه سخاش که صد بار به ز ملک سباست

از آنکه داده باکرد کار گیتی دل | ز بهر خدمت او قامت ملوک دوتاست
سؤال سائل در گوش او بشغولی | درست گوئی آواز زیر و بانگ دوتاست
همیشه سائل خوانده را ز دوان گفتش | همیشه سائل پرسنده از دلش بنواست
بپای فضل رونده علم دست دهد | بچشم حکمت بینا بگوش دل شنواست
مجوی خدمت اکنون کجا سزا بنوشد | همیشه خدمت او کن بجان و تن که سزاست
همیشه خادم او را او فایده ز دو جاست | رزق ز کار مکافات و کرد کار جزاست
لسان در نهانی بود همیشه سخنش | ولیک یک سخنش را ابر او در بهاست
کسیکه کینش بیفزود و شیفتش فرقه | نشانه خویش نهان کرد و عیب خویش بکاست
دوام راحت و خنده است کار و بار لبش | همیشه پیشه خصمان او بلا و عناست
کشیده باد بر آتش بر او خصم و عدو نیش | که رای او به مساله عدوی روی درباست
همیشه تا بود از آب و خاک ریشه ده | بقاش باد چندانکه خالقه آب گیاست

غزالی شدم ز عشق غزالی | ز بس ناله کردم بگردد ز نالی
هوای کشیدم بطبع هوایی | فراقی کشیدم بطبع وصالی
مرا هست زین درد روزی چو سالی | مرا هست زین رنج ماهی چو سالی

نزول العشق

نزول العشق اندرون بیت چرخی | ز تن رد بصبر اندرون بیت والی
چو کردم ز تیر زیر و بیر گنجه | ز دوری ز نزول نشانده بهالی
بت سیم سیاست آگاه شد | غنوده و بتش پایه بر دلالی
بگوش اندرون کوشاد پی نهاده | چو بر گوشه چادر ببسته هلالی
رخ از نور و گشته لبان از تنگی | تن از رنج گشته لبان چو خلالی
برازی مرا گفت ای بیکد وفا | دل از دلبر مهربان پیدو بالی
اگر یار خواهی تراست یاری | وگر مال خواهی تو دارست مالی
مگر یاد رست آمدی یار پیشین | کنت آمد ز پرسش من بحالی
چنان خیره ای که در سر دو بخیه | بگرد آن درآورد و دوش بردو بالی
برین رخ نمونه بیشش ز لعلین | بر آن رخ نمونه بیشش زده خالی
به دو گفتم این مشک خالی چه باشد | دلم را زخال تو بر رفتگا خالی
هوای تو دارد دلم چون هوایی | خیال تو دارد چشم چون بلالی
نماند و ترا ایز با من عتابی | نه گفت و نه کوفی ز قیل و قالی
رفت او من روزی راه کردم | بر این لکامی و سین لفالی
که من رفت خواهم بفرخنده روزی | بفرخنده روزی و فرخنده فالی

بمیدان جنگ اندران چون هژبری   بمحراب دولت اندرون چون غزالی

بصحرا رامشش بگر چو ارژنگی   بدریا بپهنا یکی ژرف دریالی

بگیتی درون یکی شماست لیکن   بزیر و زبر پایه باشد شمالی

سر اندر بیابان نهادم زوادی   نه با من عنایی نه پا و توانی

همیشه آن تو بار بیم بازو یکی   بسی خواهم از تو بسی خوانالی

چراغ جهان بوالفرج کو ترا جها   بپرورد جسته از لوث هر فعالی

ز او لیشس با در و گیتی نظیری   مروتش با دیو گردون همالی

بر او کن سوال از حکیمی همیشه   کز او چه عطا باشد از هر سوالی

تو او را ببین تا به پستی همی دون   حبا که سرشته بطبع از کمالی

بجز تو نشاید یکی بود دیگر   اگر بود شاید دگر ذو الجلالی

اگرچه عیال جهانند شاهان   جهان بسته بر کف او در عیالی

بجنگ اندرش هیبت صید شیر جوان   که در جنگ صید شیر باشد شکالی

ایا ماهتاب هنر کو فی   ایا آفتاب ظفر بی زوالی

عدو هیبت آوینه از تو بلایی   ولی هیبت آوینه از تو علالی

ز زلف تو در پا گرفته نشانی   ز شمع تو گردون گرفته نثالی

سفال آورد فخر زد در و مرجانی   اگر تو بر آنها نوشتی بصفالی

زهر گوهر بوالقاسمی هست زادی   بنام تو چون قیمت سکه خصالی

همی چون ز رستم زال باشد بزرگی   هر آن کز تو رستی گوهر زاید بزالی

ز پی نازها مانده از تو تنی کوتاهی   نه هرگز ماند از تو به تکالی

اگر تو دگر کرد و ن شهری بشهید   جوانمرد کرده ای زلپه زهیره دالی

ایا داده مه ماه را فروغی   دلیل داده مشغع وفارا صفالی

بطبع ما اندر مدیح آورده است   بریم از تو و دیگر درجو الی

کن انجا کرد آنچه با من تو کردی   محالست پیش تو کفش جمالی

به پیروز روزی و پیروز بختی   بزی ایمن از هر بد و بد فعالی

اگر بر در بستان خزان نسیم و نگار   سپار زرم جوهستان زلف و روی نگار

چو زلف او نه همه پیچ ابر غم نسیم   چو روی او نه همه روز نگار نگار

نسیم او بهارست و آن و این همه روز   نگار این همه ساله است و آن او بهار

رخان دوست همی چون اگر نشد نسرین   لبان دوست همی بویه اگر نشد گلنار

بجای گل تو بپارش تو خفته دیبا کن   بجای مشک بیویش دو زلف عنبربار

بجای سوسن ببین باد و بستان کرد دست / بجای نرگس ببین تا چشم دلبر یار

اگر نثار نیارد بنفشه زار ز روی بت / کند دو دیده مجنون پر از زلف یار نثار

بجای ناله بلبل ببین بت ناله زر / بجای ناله نعمان ببین بت جام عقار

اگر باصل خزان از بهار بهتر نیست / چرا شود بخزان بوستان بسان بهار

چرا نثار کند در بهار شاخ درم / نثار شاخ خزان پس چرا بود دینار

چو زر دوی دلبر خار و گل نخست بخواست / ز بخت بادی چون آه عاشق غمخوار

بنافه جانان ماند فراز شاخ بهر / ز رنگ سیاره زعفران برو نشسته غبار

سیب سرخ و ترنج زرد اندرون نگری / دلت طلب کند گلستان و گلزار

چو مهرهای بدخشند نارها چو خیک کهن / دریده یکیک چهره که جنبد یکیک نار

فراز تاک رزان خوشها سیاه و سپید / چو رنگ ورد و نجم درخشنده بمعنا قرار

یکی گرفته رخ زرد من بزرد نقاب / یکی بنفشه تن خویش را ببرج آزار

یکی چو زرد که آب زر ریز آید زر / یکی چو نار که آب عقیق بارد نار

سنبشه زاغ سیه بر درخت گوی آراست / بدرق جانوران از تعدای ارزشار

خزینه بخش و ولایت ستان و ملک ستان / دمار جان بداندیش تو آفتاب نثار

جهانش گشته را وهی و راستی شغف / دمانه داده نمروی و قرو دیش اقرار

فراز نفش جهان

فراز نعش جهان از فراز دولت او / بدولت و طربش باد و جاودانه قرار

از و نشده بست کرمی بشده ورش / از و نشده بست کرامی بر خ دو بخار

بعلمش اندر شادی بجنگش اندر غم / بعدلش اندر غبر بکینش اندر دار

نباشدش بست زمین که ز روشنی آورده / بسنایش بست و جز که مرک دار و بار

ز شادی و بار زینتی باد و کار او هر سال / که با سعادت اندر نج و غم ندارد کار

همه جهانش زنهار شیع نثر است / درم بنیاد بر از دست داد و زنهار

دل موافق با مهر او جدا زنهیب / تن موالی با فر او دوی زنهاده

موالیانش بلبل و بنهار و در طرب / معادیانش زنا نزیل زار زنهار

زنیم خصم سراسر حصار بند جهان / همیکشند بنا بر فلک دیوار

گر او حصار ندارد ز خصم باک مش / بس است در کف شمشیرش بس حصار

قوام ملک و دول و دین و تاج و فخر ملوک / ابو المعالی دشمن که از و بشر نگار

ز خسروان جهان پیش بست مقدار / از انکه خواسته را بیش زداد بمقدار

اگر مخالف با کین او کمر بندد / ز کین او کمرش بر میان شود زنار

بدین جهان دل خصمانش فارغ آزار / بدان جهان تن یارانش ایمن از نار

بتن جوان و ولیکن برای و دانش پیر / بسال اندک و لیکن بداد و دین بسیار

ز شاعران بگذرد آفرین بسیم حلال / ز زایران بستاند دعا بزر عیار

چو او ستاند باقی سخن بس حر / کسی کجا سخنش را خرد کند بعیار

نیافرید برادی چو ملکش مخلوق / برو ندید بمردی چو فلکش دیار

ز وصف خویش خالی نماند انچه زمین / ز نام جودش فارغ نماند انچه دیار

نه ز آب خیزد آتش نه از زبانش بدی / نه ز آتش آب بریزد نه نام ننگش عار

از و هزار عطا و ز تو لی سؤال یکی / یکی پیاده از و و ز عدو هزار سوار

اگرچه زار کسی مدح او کند بنگارش / چنان کند که نماند کس از آدمش زار

بمدح او رسد رنج بد حکویان را / که طبع نثر نباشد ز بیژنی بازار

بداد و دانش و دین و بفر و بخشش و ظفر / چو کرد کار ز همت جداست بیر از بار

مخالفش نشناسد که چون بود سالاری / موافقش نشناسد که چون بود تیمار

رکیعطاش توانگر شود دو صد درویش / بقدرت رنگ ویدنش در صد بیمار

سیاه شام عدوشان مباد هرگز روز / سپید روز ولیشان مباد چون شب تار

همیشه بادی از ملک خویش خرم و شاد / همیشه بادی از عمر خویش برخوردار

بزلف غالیه رنگ و بعارض آینه گون / ز عشق چهر مرا کردی زرد و دوراه گون

بلعل ای نگار

برنگ آب گل و می شد آب دیده من / ز مهر آن لب پر رنگ و چهره گلگون

نه سرو ماند چون قامت تو در بستان / نه ماه ماند چون عارض تو بر گردون

زمانه تا رخت چشم و همی ز رشته / همی نبیند گردش ز غالیه افسون

اگر کشنده ای زی بنات اهیمای / و گر سخن نشنده ای زی دهانت راهنمون

کس از میانت نگفتی خبر که چه هست چیست / کس از دهانت نداری نشان که چون

از آن فزاید هر روز بر تو مهر مرا / که نیکوی فزونست و مردمی افزون

بباغ پر گل ماند رخ تو با اسال / زمانه بسته نشست و کرده دیده برون

چو موم شد دل سنگ من از هوای خارش / چو شد ز مهر ملک بزم روزگار افزون

جهان بستان چو ملوکان بستا خاتمان / که هست خانه فرهنگ و رای فضل ستون

بشهریار نگاری بسان اسکندر / ز روزگار شناسی مثال افریدون

نه هیچ مرد بود بسزا بدر که او / نه هیچ خلق بود تشنه بر لب جیحون

نه تیغ تیز و نه بار صاعقت داود / که عفو او هلاک فکنده قارون

هزار گنج زمان یابد در دل دریا / که در دو دنیا آید ز دست او بیرون

نگاه خشم بود و دو طبع او زنش / نگاه جود بود فرو رای او در سکون

ایابد آتش چون مهر ارسطالیس / بدین دو دولت جمع از سلطان افلاطون

لب تو خسته مژگانت را دهد مرهم — دل مرا ز بیاد آن شد بهر تو مرهون

همه بید رود هی جعفری مصوری — همه رزمه دهی ششتری و سقلاطون

بروز رامش و رادی زبون دست و قلم — بروز کوشش فرمانت از زمانه زبون

زبون نداده کسی نعمت زاحدنت — نکرده خدمت از نعمت تو داده زبون

ترا عدو نبود مرد طالع مسعود — ترا ولی نبود مرد اختر وارون

اگرچه عالم مامور بود مامون را — ترا است بر در مامور بهتر از مامون

نکو خصال و نکو دین امیر شمس الدین — که کمترین عطاش هست با رصد گردون

ابوالمعالی اعلام مای عالم نام — که هست همت عالیش برتر از گردون

بسا مثال که بر در بشکسته با تیغ — بسا حصار که بر دامن کشیده هامون

هر آن هنر که ز رستم بر آن کنی تحریر — ازو همی بعیون باشد تو آن اکنون

بروز بخشش قارون از آن شود درویش — بروز رامش شادان از آن شود محزون

زبانک سایل خرم شود روان حاتم — زبانک لیلا خرم شود دل مجنون

نداد هیچ نهد هیچ خلق را تیمار — نکرد هیچ نکند هیچ قوم را مغبون

بروز بزم چو یوسف بود فراز سریر — بروز رزم چو رستم بود فراز هیون

زمین ز جود کف او میان زر پنهان — هوا ز خلق خوش او بغایه معجون

نبود دون

شود چو افیون بر دشمنان او شکر — شود چو شکر بر دشمنان او افیون

همیشه تا نکند با فنا بقا پیوند — همیشه تا نبود قسمه با خرد مقرون

بقای دولت باد هر دو میر مقرون — بر این سعادت عاشق ز آن طرف معشوق

قرین بود ظفرشان هر روز بخت فیروز — خجسته عید بر ایشان خجسته و میمون

ابر درافشان نمود رهی سند کل — باد مشک افشان در خواهی بند حلل

ساخته چون نحل مطرب فاخته و ساز — خواسته چون ناکه عاشق کلک آواز

در چمن چون ساقیان گلبن همی دارد قدح — بر سمن چون مطربان بلبل همی گوید غزل

جعفری دینار داده شاخ لولو را عوض — ششتری دیبا گرفته باغ مخمر را بدل

از نگاری جیب گسترده به چهره چمن — باد شکر حجه بد آورده بر طرف اجیل

از نسیم باد گشته مشک و عنبر با خطر — و ز نیرنگ ابر گشته در و مرجان بجل

لشکر نیکو فرو داد آورده در صحرا بهار

از جواهرشان لباس ... از کوه کتان صحیح — بر بیابانشان جامه است و جهر زرشان کمل

مشک بار باده همچون خوی ... از زمین — در بیار رود ازهمچون دست ... اجل

قبله اقبال دولت بوالمظفر کاسمان — فخر دارد روز ... بر در کهش دارد دل

طبع او ارکان دانش را ملک او کان ادب | دست او چون ابر در ریزی و تیغ او صبح اجل

دست در بخشش آب و آتش حلم و خشمش خیر و شر | صبح و حلمش کین و کین و در آب مهر در وی عقد

نام چندان بود حاتم که او دید آ | خود ز رشک چندان نباید کاب حیوان یا جدل

جاودان پاینده باد این مجلس عالی ازو | زایران را مسکن آب و سایلان را مستقر

ذره جودش فزون از هرچه در عالم بناز | قطره حلمش فزون از هرچه در عالم زحل

زود چشم حرص کور و روی غوغا حیز | زود بیای جود لنگ و در قناعت شد بخل

تا بود پاینده او باید ملک او در ازل | تا بود قدیر او باید بجز اندر حلل

کار گیتی پای خران در وحل کردن است | پیشه او پای خران بر کشیدن از وحل

راست باید کار گیتی و آن او هر دو | چون بیجا راست باید کار جان و اجل

از گروه دشمنان او نباشد جز جهد | در سرای حاسدان او نماند جز اجل

دست او نهاد و مان تا بهنگام زوال | تیغ او سیل و مان تا بهنگام اجل

ای بتو نازنده گشته عقل چون از عقل طبع | وی بتو پاینده گشته دین چنان کز دین عمل

گر خنک ز تو چند یا سخن گرد و جنگ | در زحل یا در تو آرد مشتری گرد زحل

لفظ تو خالی از عدد و طبع تو دور از خلل | قول تو فارغ ز نقش تدبیر تو دور از خلل

تا قدر عامل که چون آرد قضا در جای فعل | تا امل آنگه که چون آرد اجل در جای حیل

بهر رادم

هیبت تو چون قضا باد و سعادت چون قدر | قسمت تو چون اجل بادا و معادی چون اجل

ز چین زلف تو چوگان چین و طراز | همیشه سلسله سازان باد و در مع طراز

نه کوتهست درازی او ز کوشش او | که بیش کوته بینی بچهره گاه دراز

گهی بپیچد و گردد که لاله را بکنار | گهی بتازد با دو عقیق گوید راز

دگر ز سنبل شکنش دگر ز شکنش سان | دگر ز شکنش چو سنبل دگر ز شکنش ساز

ز دان چو را بد و محراب گشته انگاه | که تا چو راهب و خورشید را برد باز

گونه گشته و شب بیوی مشک و عبیر | بخشم و صبر و چو چوگان زخم جنگ کار

گهی بصورت نون و گهی نقش لف | گهی چو پر غراب و گهی چو چنگل باز

بسان تیر تو و گرد و گهش بچگک | تو و بسان زره پوش گاه تیر انداز

اگر مشابه جای را دهد امید نشاط | همان مشابه حق را دهد امید گداز

گهی بچاه زنخدان فرو شود به شب | گهی به باه بنا گوش بر شود به فراز

همی بملک جهان از پی عدو و ولی | خطی دهد بولایت خطی دهد بجواز

مکان نصرت ابونصر سعد بن مهدی | که سعد و نیز زو دارند بر سرش پرواز

جهان کسی که بنا بد حوار عدل از وی | چنان کسی که نگوید سرش خبر بجواز

کنار سایل او هست چو بدره خراب
سرای زایر او هست چو کلبه بزاز

ازو گریزد غمگین چو شاد از اندُه
ازان منافق لرزان چو جان ز اعجاز

ایا نیاز همه مردمان بدانش تو
بکنده جود تو بنیاد آز و بیخ نیاز

چو تیر و تیغ در اندام دشمنان بگداز
چو شهد و شکر با طبع دوستان دمساز

عدو چو بشنود آواز تو بدرد زهره
فزون ز نای دگر نایدش آواز

بجنگ اندر سوگ و بصلح اندر سور
بکینت اندر رنج و بمهرت اندر ناز

جهانیان همه گشتند بنده تو بطبع
بدانکه هستی دشمن گداز و بنده نواز

بپیش فضل تو فضل جهانیان بازیست
بپیش طبع خداوند طبع لعبت باز

هر آن کسی که بود کام وی بخدمت تو
بر آسمان برین او کند ز رتبه جهاز

همیشه دولت دارایش نشاط تست
همیشه جان تو با رامش و خرد انباز

موافقان را جود تو هست گنج آگین
مخالفان را خشم تو هست جان پرداز

همی فغان کند ابریق در ثبات قدم
یکی بنه قلم و سوی ساغر می تاز

همیشه تا دل ازو بیارد اندوه و رنج
مردمان بگاهی فراز و گاهی باز

همیشه روز تو امروز خوشتر از دی باد
همیشه بادت انجام بهتر از آغاز

بالنهایه

تا سپاه گل هزیمت شد ز خیل ماه تیر
از ترنج افروختستان چون سپهر از ماه تیر

یا منقط سیب گوئی مار گفته گرد چنگ
آن بجنبت آن ترنج و این بجنب آن ز انبر

کان مثل بر گفته دارد رضا از رنج عمر
وین برخ بر نقطها دارد بر جرم زریر

روشنی برده است گوئی اختران از آسمان
تیرگی برده است گوئی آسمان از اکبر

شاخ ازو گشته چو چوگان شبان
گر تبانی کهربا بردی پر از گرد عبیر

پر دل برنا همه من کنون کرده گیا
می برباده عمر بر آنگه دستی گشته پیر

گشت می برنا و گیتی پیر از ان دو دلیل
این بگونه چون عشق وان بگونه چون زریر

زیر برگ سبز او بین تیره خوشه چون شبه
زیر برگ زرد او بین خوشه چون پرنیان حریر

این چو خیل ترکمان پوشیده زنگاری پرند
وین چو خیل رومیان پوشیده گلناری حریر

از شبه دهقان کنون مرغان برد آرد آسمانی
چون ز خشم خون آرد در پیکان تیر

میر ابو منصور مظفر زعده
آنکه گیهان را انجمن داد است و سلطان را نظیر

آن کجا کو باشد درد اندر ودی گریز
وان کجا شد او بیک حمله با شیری اسیر

قیصر از بیمش بقصر اندر بنالد همی
بر سریر از بیم او نغنود شاه پرز

چون خرامد در سرای ارزی بعد ورده آسمانی
چون نشیند بر سریر ارزی بعد ورده سریر

دشمن از کینش نیابد هیچ از مردن گریز — ورت از مهرش ندارد هیچ از روزی گریز

مشتری با طلعت میمون او باشد تمام — آسمان با همت والای او باشد قصیر

روی سایل چشم او را خوشتر از دیدار (دوست) — بانگ زایر گوش او را خوشتر از آواز زیر

شور بوده ملک از دیدار او یابد قرار — کور گشته دیده از دیدار او گردد قریر

زانکه میران را ز عهده او بپیچد خطر — خاطر اندر مهر بسته میران خطیر

سیم نزد او ذلیل و مدح نزد او عزیز — زر بنزد او قلیل و شکر نزد او کثیر

از دم شمشیر تیز اوست اصل صاعقه — وز دم سرد عدوی اوست اصل زمهریر

هیچ گویا را نباشد فارغ از مدحش زبان — هیچ دانا را نباشد خالی از مهرش ضمیر

ای بتو افکنده ایزد در همه گیتی نظر — هم بمردی بی عدیل و هم برادی بی نظیر

نیکخواهان را رسانی همچو یوسف سوی تخت — بدسگالان را فرستی همچو قارون سوی زیر

هر که جوید کین تو یا بدسگالد غدر تو — دیده گرداند ز خون دل کنارش چون غدیر

دل در دریا بنالد چون کشد آب تصعید — گوهر اندر کان بگرید چون کند کلکت صریر

نادیده چون تو گردون مالک ملک بخشش — نافه دیده چون تو بر دامان دیو بندد کبیر

از هنرهای تو نتوانند گفتن مدح تو — گر بفر و فرزدق زنده گردد یا جریر

صد یک از مدح تو نتوانستند بودن از ان تو (نخست) — گر بدیوان در دبیر تو شود در ان سر

بنالهٔ نوی

آنکی بو و بوی و زنخ هر دو مشک و دعاش — تا یکی بود و رنگ و طعم هر دو قند و شیر

باد در دست هواجویان تو چون مشک (و گرد) — باد در کام ثناگویان تو چون شیر و قند

ای خوشتر از جان و دل همه ربیع تن و جانانه — بربیع تن شدم خورسند اگر دل از رنجانی

شو و بجان تم نگه چو تو لحظی بیازاری — تن از آزار جان چند تم زین قبل جانانه

اگرچه جانانه از انسی همیشه رنجه دارد — خریدار است مهرت را بجان خویش جانانه

زبیم چشم خمار تو جانانه زلف تو دارد — همیشه دارد از غمازه لرزان و لرزان جانانه

بلولوی پوشش و دو مرجان ببوس و لب بنهد — سر من بوسی کردی سرانگشت و دیده مرجانانه

اگرچه دل بهیچ ورزی مرا پیوسته و بندی — اگرچه جان همی خواهی مرا همواره جانانه

بمهر و ماه دادم دل بعشق سرو دادم جان — که ماه سرو بالا نه و سرو ماه پیشانه

بیاد کی بینا چون موی دارنگی دهان جان — که موی برگیتی در جای بجای موی پیشانه

چو جان روی بسندیده تو دوری بود دیده — خریدست دل لیکن بگان و دیده ارزانه

جان و جان اگرچه خوش زهر دو خوشتر زرنج — از نیش دارم جان و جان بید ار بود ارزانه

ایا خو بری که سکر فردوس آمده بر زن — دنانق از رزدی خوب بوش چون فردوس گردانه

از ان گیست جزا یزد و راضوا راند آنیتی — و زانجا از همه گیتی عمید الملک را دانه

علاء الدین ابو نصر آن که از روشن ضمیری | ره آورده است ایزد وقف عز او بر روانی

نه سیری یابد از دانش نه عاجز گردد از بخشش | نه آرد روش فلک همتا نه پرورش جهانی

که دانش بدانجا نه دارد پای بادی کش | که حکمتهای یزدانی بود چون را طبیانی

سکان علم یونانی بد اکنون از زر کان | نه مردی ماند در یونان نه علم و دیونانی

بدان کو کر خراسان خواست پس بوعلی آمد | شد از علم یونانی عراق و خراسانی

خداوندا بدو ماند که او چون رادی از باد | کو اکسیر همه بودند ارکردن اسانی

کرا بادی و تا هستی و تا باشی باو فرزانی | کسی کو کین تو جوید بود دائم بنقصانی

بجود و حق دریا نه بجد حق کردانی | فراز حق تاریکی فوام حق خنبانی

تو ایزد را قوی کردی بفضل و در اکردار | تو نور اینه قوی کردی بجود و نیک بنیانی

نیابد بر تو بر جان کس از ایران و از توران | که هم پیران تورانی و هم جاماسب ایرانی

بعلم آصف دنیا بیار آمد سلیمانا | که بودش فرزند دانا نه دانائید سلمانی

اگر توحید افلاطون بپرسند از تو سیداران | با عقیشان الهی پاسخ نباید بشی فرزانی

دیدار اگنج به رنجی عدو دار رنج بی گنجی | بکار آن کژدم کاشان بکیر از زر کاشانی

کس از کژدم بدانانه قضای بد نکرداند | تو از کژدم بدانانه قضای بد بگردانی

حصاری را که نستاند دو صد لشکر بدو آوازی | تو بستانی به یک گفتار جانی برد و دربانی

انجام برای

ازان چون آب هر جائی روان گشته است نام تو | که نزدیک و یک ساعت بتوده زر زندانی

موافق را دل افروزی منافق را جگر سوزی | بکیرا کان با تو آمد کار زیبا کانی

بکم تر سایلی بخشی بروزی کش بیشینی | هزاران باجی که در سالی زر زدم بیت آنیستانی

عدو با لب و تو بر تو بیو دان شیرل بویی | درم کردست و تو بادی به چاکرش گنجانی

دل چوران ایوانه بزم اندر بغوری | برزم اندر قوی داری سر و دیوانی

نخستین سال کت دیدم بجد بود اندر زمی تو | کنون هر روز بپیشان یابم و صد بار ارزانی

الا تا سعد برجیس رساند نصرت و شادی | الا تا نحس کیوان دهد خذلان و ویرانی

هواخواهان تو بادند جفت سعد برجیسی | بداندیشان تو بادند یار نحس کیوانی

نگار کرد رخ من بخون دیده نگار | کنار داد یکبار که برکنار

من از جدایی آن دلبر فرشته خوی | ز خواب و خورد فرو مانده ام بقرب و قرار

ز رشک مهر همی کاهدم جهان شد دام | چو مهر بر سر دیوار و کاه بر دیوار

لبان او که پیدا شده بوده بر من | درو بسر شکر زنده لبان دانه نار

گرفت ازان لب چون باده جان من بهی | گرفت ازان دل چون روی رای فرزنگار

همیشه رنج مرا آن دو زلف او بجان | همیشه داغ مرا آن دو چشم او بیمار

نشاط من ببرد و بخشم داد نشاط / قرار من ببرد و بهجر داد قرار

اگر تو زلف نداری برابر دو دست / اگر زر نداری برابر رخ یار

بساعت اندر کرده خزانک سیه چو شکر / بساعت اندر کرده زر چون گلنار

ایا مهی که ز تو خواسته هر کردن / و یا بتی که ز تو خواست بت فرخار

بقد سروی اگر سرو ماه دارد بر / بروی ماهی اگر ماه مشک دارد بار

ز رنگ روی تو من نیارم از آزار / ز بوی زلف تو من نیارم از عطار

اگر ببویم زلفین تو کنی پرخاش / و گر ببوسم رخسار تو کنی پیکار

سپاس دارد کان بوسه زلفین / پسند کار نکنی بوسه رخسار

که دیده باشد و بشنیده صد هزاران ره / رکاب خاصه مجلس که سپه سالار

جهان تا موران جهان ابوالفتح / که من دیر هستند از بن و بسیار

بجود در سر کردن همی زند افسر / بجنگ بر سر شیران همی کند افسار

دل اهل حقه فرود ان بدوسته پست / عدو بحقه فرود ان بدوسته خار

ز یار انده با سپهر رسته شود / هر آن کسی که بدیدار او بیابد بار

ز رنج باید چندان بصد فردن گنج / ز کان نخیزد هرگز بصد قران دینار

کرا گذشت که کینه آفتش براه / کرا و بداد که بزم ساختن کیار

ز بس که گشت تهی کرد عالم از اعدا / ز بس که داد تهی کرد گیتی از دینار

بدستش اندر شادی و پیشش اندر غم / بمهرش اندر کین و بکینش اندر دار

دل کین او بهار اندرون همیشه خزان / ز مهر او بخزان اندرون همیشه بهار

ستاره گشت ز بس نیک فضل او بشکوه / زمانه داد و به پرورای او قرار

ایا فشانده بباران جو گردنیار / ایا نموده بسجود نشیه بفضل روز و قار

سخا ز دست تو پیدا چو ذره از خورشید / وفا ز طبع تو پیدا چو نقطه از پرگار

چو تو نیامد و دیگران همه چو درر / تو چون و دیگران همه چو شمار

ز بخشش تو نمانده است ذره خواهش / ز دانش تو نمانده است نقطه تیمار

همیشه تا بتوان کرد خار فردا ز رود / همیشه تا بتوان کرد دور نار از نار

ز نار باد اد رجان دوستان تو نور / ز نور باد اد رجان دشمنان تو نار

بهشت وار شد از نوبهار گیتی باز / در بهشت براو کرد چرخ گوژ باز

درم درم شده روی هوا چو پشت پلنگ / شکن شکن شده روی شمر چو سینه باز

سرشک ابر کند پر فراز را چو نشیب / نسیم باد کند پر نشیب را چو فراز

اگر گذشت هوا جای آهوان ختن / و گر گذشت زمین جای بتکران طراز

چو آهوان ختن آن چه است مشک فروش / چو عنبر آن طرّه این چه است نقش طراز

ز نافه باد دمی کرد طبله عطار / ز نقطه‌ای به تتق کرد کلک [illegible]

کو که نیست رخ گل ازو دمی پرده باز / بتا رخ گلت از من چرا کنی قهر باز

همی ببیزی خوانم زلف عاشق تند / همی ببارد از صبرم بچشم جادو باز

زنده کردی جانم بدان دو چشم نژند / دراز کردی عشقم بدان دو زلف دراز

تو خوش خفته همه سال و من گری گری / تو ناز نازی همه روز و من نیاز نیاز

مرا همی نوازی گر ندانی تو / که هست صبر من او ایستاده بنده نواز

سپهر دانش و دریای جود و ابر آشیان / که جود دانش یابند ما بداند و [illegible]

بخشم جان از شب و بمهر جان آرام / بتیغ بیک انجام و مهر جنگ آغاز

بطبع [illegible] دانش او اسیر زمان / بطبع [illegible] آموز او اسیر نیاز

بساط او ز لب مهتران گرفته نگار / رکاب او ز رخ سرکشان گرفته طراز

ز عدل او بجهان اندرون نماند جور / ز جود او بجهان اندرون نماند آز

ایا همیشه دلیر انگیف جان پرور / و یا همیشه عدو را به تیغ جان پرداز

روان بشود به هوای تو با خرد همراه / روان بشو همه رنج تو با هزار نیاز

سپهر هست سرای و تو در نشیب بساط / [illegible] عروس تو و جهان [illegible] جهاز

[illegible]

ننهد سپهر حصاری چو تو حصار کشای / [illegible]

برزم رزم کشائی و بزم بزم آرای / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

تو [illegible] / [illegible]

اگر [illegible] / [illegible]

همیشه تا [illegible] / همیشه تا [illegible]

تو [illegible] / تو [illegible]

دهم تو جان و دل من بزلف غالیه فام / [illegible] زلف او بغالیه دام

بسا که باید صبرم ز زلف غالیه بوی / همی فزاید عشقم بجعد غالیه فام

بگاه نشسته [illegible] / بگاه [illegible]

که دید سوز [illegible] بر گل رخ / که دید حلقه شده [illegible] بر ماه تمام

از آن دو [illegible] بر لب / وز آن دو [illegible] بر کف گرفته دایم جام

[illegible] / [illegible] باده [illegible]

بدان زمین که بپیمودم کوه و یم و پیچ | دلم به صحبت آرام آن نگار سیم‌اندام
شبم همیشه نیارام او همیشه به رنج | دلم همیشه نیاسوده از رسیده بجام
ز دولت من همه ساله شادی از یاقوت | چنان زمین همه سال شادی از باد ام
چو آفتاب درفشان برشو که شه چرخ | بنام کرده خاص و کنم کوی عام
که آن نگار نگاره نخست آفتاب | کدام به بود رخ او و آفتاب کدام
گرفت جان و دلم غمام حسرت و غم | از آن زلف شب سیه گرد آفتاب غمام
غمام غم ز دل و جان من جدا گشت | چو آفتاب عطاهای آفتاب کرام
پناه دولت شاه و دین و بشر | که جشن اکرام است و فخر اعلام
ثبات ملک بدو و بخشش مکرمتش | قوام حسن وجود و بخشش مکرمت قوام
همیشه خنجر او از خون شیر سیراب | همیشه نیزه او از جگر دلیر طعام
کسی که روزی بروی کند سلام طمع | سلامت دو جهانش دهد جواب سلام
اگر سعادت خواهی به پای تو نشسته | بمجلسش بنشین و بدرگهش بخرام
همیشه پیشه او بزرگ و بخشیدن | گشاده دل و دست او بهر هنگام
همه بپیش امروز و نیز فردا | گرفته اند آغاز زواید و انجام
همه مطالع ما منه داد سنایع فضل | همه حریف بنا نهند و ادحریف بنام

ایا همیشه سخای او بجهت ره در حکایت | و یا همیشه دعای او بجز شکر مقام
کسیکه بیعقه بهشت به گفتم تو ریخ | بکیسه کیسه بیاشت زر و نیم تو کام
از این چه اندوه تو سخن تا بروز و نیز فنا | ز آن جلال نحو اکام تا برفته قیام
اگر جهانیکم ز اندبیره دهست به حلیشی | زد ... بجهد الحکام بود احکام
زمان سوال بجود تو همیشه به سوال | ... بود تو همیشه بیام
نظر فضل تو بود به جهان توسعان و جاه حشر | ... سال ... چکام
کسیکه شیخ ... | قضا چنانکه دعا ... پیام
ز قول تو بر ... باشد | چنانم تو ... استادم
الهی کشیده تا شده ... سپهر سیاه | تو یا چه ... تو زمانه ... نام
همی کشد ... کار ... | ... کلام
همیشه ... حال ... | همیشه ... بخشش ایام
گهی ز غار ... | گهی ... بکام
ز گشت ... جهان ... تباه | ... حال ...
سخای تو ... امروز کار ... نوا | عطای تو ... امروز ... نظام
همیشه تا بزد کس ... ... منج | همیشه تا بزد کس ... بشدم

بنظام مدح مسایل از ادب تو نسخه ثبت / رفت چون شمار نفس از آن هر آینه تو شمار

[illegible]

شد گلستان چون بهار از فر او بستان نگار / گلستان از رخ چون لعبتان اندر بهار

فرش گلشن می نهند از گلبنان باد صبا / نقش کاروزی سبزه ازو بوستان اندر بهار

این یکی گستر آورده از نگار زنگاری بساط / وان یکی پوشیده از شنگرف سرخی ازار

گر ز غنچه تشنه دیده زابر از باده گلستان / ور بچه شسته کافور دیش از ابر بهمن کوهسار

آن یکی را جای داد از می کند زنگار در کش / وین یکی در لاله [illegible] یاقوت بار

برگ گلنار او فتاده در میان شنبلید / قطره باران نشسته در میان سبزه زار

آن یکی چون نامه بر رخ عاشق نشان / وین یکی سرسبزه را کرده از عنبر کنار

ابر هر ساعت فشاند گوهر اندر باغ و راغ / برق هر ساعت نماید آتش از زنگار

آن یکی چون کف شمع و جود [illegible] جهان / وان یکی چون تیغ [illegible] بیم تبار

شمع آورده [illegible] / بیگانگی روزگار [illegible] کار

آن یکی دایم هوا در ایمن دارد در یمین / وان یکی دایم [illegible] در یسار

کز نجم دارد و در گشت فلک [illegible] / در مقوم کرده دارد در جهان آب بحار

آن یکی مرجود او [illegible] کرده شد / وان یکی [illegible] شمار

فالی بگنه

خاتمش بخشیده این را کشت بخش آسمان / جامه [illegible] کشت [illegible] نگار

آن یکی را از وجود حلقه [illegible] نشیمن / وان دگر را از ظفر بوده [illegible] بار

[illegible] / تیغ [illegible] شکار

این یکی [illegible] / وین یکی [illegible] شکار

کز [illegible] / ور [illegible] کارزار

وین یکی [illegible] / وین یکی را شمع او روزی [illegible] پایدار

پیش کف او نباشد [illegible] / پیش عدل او نباشد جور [illegible] نگار

آن یکی [illegible] / وین یکی [illegible] بار

نوک کلکش [illegible] / نوک تیرش را اجل [illegible] همیشه شکار

آن یکی [illegible] / آن یکی [illegible] عار

[illegible] / [illegible] غبار

آن یکی دایم بسنگ خاره [illegible] مقام / وان یکی دایم [illegible] قرار

کلک او [illegible] / تیغ او [illegible]

آن یکی دارد روان [illegible] / وین یکی دارد روان [illegible]

ای [illegible] دایم شادی [illegible] / وی ترا دایم [illegible] دولت روزگار [illegible]

اینیکی پر گشته چو یاقوت تو در پیروزه روز
وین یکی پر بکالان تو و آورده بسته کار

پر بکالا ارزن تا گیتی همیشه پر بکال
وان همه ستار را تجمیکو بر همیشه در دستدار

ما قسیمه دری مرا این مخزن سعادت گشته حیش
ماند پر قسم مرا این مخزن سعادت گشته بار

حضرت تبریز را بنوعی هر جا بجای مجد
وه دولت تو مرم را بنوعی هر جا بود قرار

آن یکی بغیر وز در جای برش فر و حتی بدان
وان یکی بغیر نام من نبود شهریار

آن یکی وار و بهر از پی نیاز این نیاز
وین یکی دار و هزار کامکار ازو کامکار

جز همیشه پی تو نداد و هیچ شغل ایمان
جز دعای او تو نداد و هیچ کار پروردگار

آمدنی کجیه که با دولت بالقای نقش
وین بنا یکه گوید که باید باهم از بابعدار

کز نگار از چین بنده دست باد بهار
کز نقش باد است بوستان چو بهار

همه گره انش لاله همه رنگش گل
همه همراهش نسیم و همه رنگش نگار

رنگ بوی و رنگ یکی گشت یک ذات و نقل کساد
بوی او علمش یکی شد عقیق و مرجان خوار

و سپیده لاله بروز و چکیده قطره از کشش
لیاط طوطی لاله گرفته در منقار

فشانده باد شکوفه ز شاخ بر لاله
چو در عقیق نشانده لؤلؤ شهوار

بنفشه زرد و سرخ جای جای بر سبزه
چو قبای جای بر افکنده و نیل بر زنگار

لسان الطیب

لسان قد مطرب و قمری همی نوا از بر زیر
لسان عاشق بلبل ممیز و شیدا زار

بدیع گشت گل و سیب گشت نهان
که غنچه بهمه فرو نظره برف کرده بهار

از آن ابر قطره با بار الفی نشسته بر خیری
آب بهره برگ و بنفشه فشانده بر گلنار

یکی چو شاک بیاید بو بنی عاشق
یکی چو لعل بخسار بر نگار زو بیاید

مینای بحسنی باد ستگر و آمد کرد
که عنبر میری مشک و عنبر بش د لوا

گل دوید سیه بوی آمده زنجبه بفیح
بنفشه انکه بدیدار حرز نی غنچه زار

نسیم نسترن از فاخته بوی شکوب
خروش فاخته از عاشقان برد قرار

سپیاه ابر بحاطین نه دست برکردن
لشکر پیاه و لاله صحای کشیده برکهسار

هوا هوا از بهم اندر شده گروه گروه
چو طوطیان بهم اندر شده قطار قطار

میدان باغ هستی رشده بنفشه گلاب
لسان عاشق معشوق ذاکر فکار

هوا خوش است شب و روز دم شده صافی
چو طبع راد دل روشن سپهسالار

پناه جان و روان جهان الوالبرکات
کز این و فیروزش باشد زمین و دیار

همیشه خرمش نشان صدا بدو تیمار
همیشه بدکیشان تباه از دیار زار

ورم مند لطف باد دست راد او قیمت
که منداد دیا راهی باک او مقه

همه جهان را خوش کرده این محبت
که د خلش اند که همیشه نیا یان بسیار

میان بزم بود بخشش صد هزار جواد
میان رزم بود پشت صد هزار سوار

چنین باکرش کو نه کلید بهر ازاست
که مرد با تن شوخ ازو بهشت شرار

اگر ببخشم کند چشم در جمال نگاه
وگر بکینه کند پیش چشم خصم کدار

چو خار گردد در چشم بدسگالش موی
مژه بدیده چشم اندرون شود بیمار

بروز بخشش چون ابر بیقرار بود
کند میان مصاف اندرون چو خاک قرار

ایا خداوند جهت و با سخاوت حقیقت
ایا بدولت همیار و با سخاوت یار

نه جز مجای تو جز نیست از ستودن کش
نه جز دعای تو کاری نیست بر تو ار کشتار

همیشه شاد همی دار هش کنی که رهی
کرا فزونیش پرون کنی حسنی تمار

رسید کهت عدو یکی زنده ادم
که دهش بیچ عدوی اندر جهان بردار

ایا بدانکه شنی تو دعوت جز امنی
ز یا فصاحت تو انش هراد معیار

هزوش بام بجا دو بی تهیج منی
بجز دهام به نام تو تهیج و مایه

بگیر نیز و تو با شم وکرید کرد جای
بجز دهت تو دو شخو ازمی کرد دشوار

مسلوتی بجا کرماه تری و شماری
کشاده کشته حسنه کونه کار تم بار

بود که بینم بی یاد سپید ادیا توم
لبی بنود بچشم اندر بهشت آن دیدار

با عجز تو خواند

همیشه تا بود اندر جهان ولی و عدو
همیشه تا بود اندر زمانه خیر و داد

خبر فزاید ولایت فراز منبر و گاه
خبر عدو بعدوت فراز نیوار جاه

دگر
بهی بسر ز در بر زلف یار با شمشاد
بدان شکفت بیست کز ان دو ماه همیشه باشم ساز

کهی به چهره بستر بسجده در دو پا
کهی شباز ده دو شمشیر شانه دوار مشتاه

ز سبزه بر گلبن چند ان هزار حلقه است
ز زلف بر سر تا بای هزار نافه گشاد

گر آنکه شاید ازو باد و مشک بارد ماه
ز زره نماید اندر ماه و مشک نماید باد

عزیز تر ز دل چشمت عشق بر دو چشم جدا ان
عزیز تر ز جان چشم دارد و قد و چون سداد

ز رنج رنج بنمایی و نه جور جور فزای
ز کفر کفر نشان و نه جور جور نهاد

دو دست کوبی او در اشکر بنفشه پرد
و در بت کوبی او در انسیم غالیه داد

چو دید چنین وی از چنین خو فراش کرد
چو دید بوی وی این وی خوغا ز لبها د

اگر بکشت مرا از غمش او چگونه بکشت
وگر فکند مرا از در او چگونه فشاد

زمانه کوئی او را همچون من گرفت
دو تا بش کرده بدر بر برگ بید نهاد

ترا همیشه نشانه دهد مبارک دیو ی
به روز روز دشمن تباه و از خوی استاد

سر ضمام و چراغ جهان ابوالبشر ان
که افتخار تبار رسید و جشیار نژاد

چو کریم کریمی نه یزد مردی مرد
چو رحیم رحیمی نه یزد رادی راد

بجود گردد بر آورده از کفش دینار — بخشم گردد بر آورد تیغش از فولاد

[illegible] — [illegible]

اگر نگینش به سنگ اندرون کند نگار — وگر نهند نهیبش بر آب بر بنیاد

یکی نماند چنانکه نماند شکرش تمام — یکی نماند قرار در سپهر آباد

در آن هوا که چو آورد صد هزار فری — بیابان زمین که چو تیر ده هزار آباد

ایا ز تیغ تو در تیر شده هر شمشیر — میان بلاد تو کشته ده بداد بغداد

هر آنکه پیش تو بستگان فرو نشسته — هر آنکه پیش تو هنگام جنگ پی بنهاد

بکنیز تو همیشه حسد برد قیصر — به بنده تو همیشه حسد برد آزاد

بنفز نام تو چون دو آزار زدوی — زدوی نقره و فولاد و سوسن آزاد

زتو ملک همه حلقه و چرخ موش توست — همیشه چونین باش و همیشه چونین باد

ز لطف رسم تو گوید گاه وصف رادی — ز تیغ شیر تو آرند گاه مردی یاد

نخواست چون تو ز دشمن بگاه مردی کین — نداد چون تو درم را بگاه رادی داد

ز زخم تیغ تو خواهد خصم زنهار — و رزم دشمن تو خواهد ببدره بر فریاد

اگرچه من نکنم عاشقی بطبع طلب — کند طلب دل من عاشقی ز بهر تعب

گهی بدیده فرو شستم

گهی بدیده فرو شستم که ز دست دل آب (بعد آب) — گهی بر دل کنم افغان که ز دست جان بتعب

ز دیده همچون یاران ز دل چو چشم نشان — ز هول هر دو بجا جان من گرفته شرب

هیچ چیز نباشند عاشقان خرسند — ز نیشان هجر شکیب و ز نیشان وصل طرب

ز روز هجر بود شادمان ز بهر وصل خوش — بود ز وصل بود شادمان ز بیم هجر تعب

یکی منم همه ساله ز هجر در وصل بتان — ولی خلیفه ز تاب و قدی خمیده ز تب

غمم ز جعد بت پرلفته دلم بگرفت چشم — حق جمیل بتا کوش و مشتری عجب

زتیر هجران بتابد بهجر بخشد دو چشم — لب بنگ خاره ز درد جان لطیف لب

هر سپاک من سبب سرخی دو عارض داد — چو هست سرخی اندر اشک اثر سبب

هر سپاک ابر و نسیم شمال بستان را — در شهوار آراست و عنبر ناب

فشانده شاخ گل زرد بر بنفشه شکفت — فشانده باد گل زرد بر شکوفه عجب

یکی چو ریخته دینار بر کبود پرند — یکی چو ریخته یاقوت بر سپید قصب

درست گویی چو زر بوستان بگذشت — بگل سپرد حلی و بسبزه داد حلب

چو گلستان را باد بهار خلعت کرد — نثار کرد بشادی فلک برو کوکب

شکفته لاله بر اطراف جوی چو خم عناب — رونده آب بجوی اندرون چو آب عنب

هوای پاک سپهیده همی فزاید روز — چو بخت تیره خصمش همی نماید شب

سپهر دانش و خورشید رای [illegible] آن — که همچو [illegible] فتح و ظفر کند [illegible]

ز نام [illegible] راه بود [illegible] — ز [illegible] پا [illegible] داند و [illegible] ادب

بسیره و کل [illegible] بوقت علم و رضا — بسان [illegible] بوقت خشم و غضب

[illegible] — بیا [illegible] کی [illegible] پدر [illegible]

و [illegible] عصیان [illegible] شاه [illegible] — [illegible] غضب

برج [illegible] — [illegible] و [illegible]

چو [illegible] مجلس تو [illegible] — چو [illegible] جان [illegible]

[illegible] پیاله [illegible] چون [illegible] — [illegible] چون [illegible] تاب [illegible]

[illegible] تن و دشمنان ز خشم [illegible] — [illegible] دل [illegible]

[illegible] تو [illegible] — [illegible] تو [illegible] خشم [illegible]

اگر [illegible] بچرخ [illegible] — [illegible] تو [illegible] و دو [illegible]

رضای تو بدل اندر [illegible] چون غفلت — خلاف تو [illegible] اندر [illegible] عقرب

همیشه تا [illegible] قیاس — همیشه تا [illegible] طلب

چو [illegible] باد [illegible] دوستانت [illegible] — چو خار باد [illegible] کام دشمنانت [illegible]

[illegible]

هر کو [illegible] پیش [illegible] ارزانه بود — [illegible] و خواری و ارزانی [illegible] بود

چشم [illegible] — [illegible] ارزانه بود

[illegible] — [illegible] پیشانه بود

چون [illegible] — [illegible] بود

[illegible] — [illegible] خانه بود

جان [illegible] کرفتاری بود — تن [illegible] جان [illegible] بود

سرو [illegible] کی بارش ماه [illegible] بود — ماه [illegible] کی [illegible] سرو [illegible] بود

تا نباشد [illegible] چشم [illegible] — چشم [illegible] خانه [illegible] بود

در دل [illegible] عشق تو [illegible] بود — در دل [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود

تا [illegible] اندر آمد [illegible] — [illegible] بود

کو [illegible] اکنون [illegible] بود — [illegible] اکنون [illegible] بود

لاله [illegible] تا [illegible] بود — خاک [illegible] تا [illegible] بود

[illegible] چون [illegible] شده [illegible] — [illegible] چون [illegible] بود

کو [illegible] و [illegible] — [illegible] روشن [illegible] سلطانه بود

کیمیای این دو شعر را به هر کسی تابان مهران
کرسی عزت کردن تو کشتم یکتا نه ای

آفتاب چهره ان مهر آسمان عظیم
اگه دشمن دریای رحمت پر بها نه ای

او بهشت جهان او هر که جان ... نه ای
او بهشت ... هر که خلق ... نه ای

گنج ... ملک شاعر ... و زبان ...
گر چه گنج ملک و دشمن ... نه ای

... همه ... خواهی بهشت
انچنین باشد کسی ... فرزند نه ای

قلیم ... جان ... شعر او
شعر بر ... نه ای

حضرت ... او ... عز
پس از آن کو ... الطبع ... نه ای

تا گوید کس ... سنگ ... ایران
کو ... باشد ... نه ای

... قصه نوح و سلیمان و جهان
عمر او ... سلیمان نه ای

[illegible]

اگر بهشت ... دل ... مهران
از جفا ... ناصر ... سکین ... الان

هر که من ... زم ... کار
اگه من ... جویم ... نام ... جان

آن کسی کو ... مرا ... نیاز
و آن کسی کز من ... خواند ... زبان

گر نه ... جعد او بر سیم غلط سنبله
ور ... زلف او ... ریحان

کرکمان حسن ... یقین خواهی ... من آن
ور نه ... جان ... تیان آن

آن یکی بره

آن یکی بهت ... یقین ...
وین یکی بهت آن ... عرب

کرد ... ساخش
دو ... خویش ... ان

هشتم ... خیال
هشتم از طبع ... اندر ... ان

... شکر ... کام
چشم ... کام ... عمر جوان

... دلبری ... کرده ... تم
او ... زبر ... دل ... ان

... خار ... تیمار ...
من ... خزان

من ... خویش ... نا ... کار
او بجای ... خویش ... سلیمان

من ... اندر ... نقش
او ... چهره ... و ناتوان

... جهان ... آوری
دیگر ... زمین ... جهان

کاروان نوبهار از باغ و بستان دور گشت
ما ... و سوی باغ و بستان کاروان

... اکنون ... آسمان
... اکنون ... آسمان

و شبهای ... باد ... بهار
چون ... سکنده ... آن

گر ... بالا ... پستی ... طبع
ور ... طبع ... روان

چون ... بهار
چون ... ایران

از ... چمن ...
در چمن ... نرمان

باز گردد خسته جای ارغوان لعل ترش — زاغ بگریخت و جای بلبلان زندخوان

شاخ زرین گشته از رنگ و زرنج باد رنگ — بر درخت سیمین گشته از بوی نسیم ضیمران

نرگس اندر باغ از باد رنگ بر چشم زرنگ — گره از رخسار گفت باغ بود و جای باغبان

این چو زرین کام داود سیم بخشید برکنار — سوزن چو زر بخشید او به سیم خام اندران

مشک خوش رنگ او کس نه پوشد احوال باد — مهر بنفشه از بوستان فروز تیغش بر زبان

این تر از معجز موسی ید بیضا دایم خبر — وان تر از معجز عیسی جهد و دایم نشان

بام گردد و رود و دیده بسی چو شام از عطر این — شام گردد و نیز بچو بام از عکس آن

هر کجا را بوی آن دارد و مشک اذفر عجین — مر زمین را عکس آن دارد به زر اندر نهان

دین بباده برخوش بشتاب بیچون لاله برگ — وان بجام اندر شود و در رنگ بیچون زعفران

دیر نه بخور و نه چو چشم او ستاد کامکار — وان نه بنگو نه چو خوی او ستاد کامران

تو الملک کاسمان و راست روی او وقف کرد — بانش دل کامکار و باقبای بیکران

از پی جاهش همی پایه فلک را اساس — از پی جاهش همی پایه جهان را جان

گر گذشت الطبع او زمین کرد و سبک — ور گذشت بحلم او هوا کرد گران

آتش پیدا نشاند آتش شمشیر او — آتشی دیدی تو هرگز کو بود آتش کشان

از پی ... شاه داد و ... همی ... رنج — از پی مهمان زیاده داد و ... لاله گوان

مرکبان ...

پر بکالش را بود خون دل اندر جایگاه — دشمنانش را بود غم اندرون دودمان

گر بکوه هم و استخوان فضل او ... — بر ... فیض نباشد عقل او همه استخوان

تیغ او دوار بکوشش دشمنان را ... — لطف او دو ... بخشش او دوستان را شادمان

هر که او با دولت میمون او کرده قرین — آسمانش یار دولت و تاییدش او را قهرمان

کرده از کینش جهان بر دشمنان همچون سقر — کرده از مهرش بقعر کافران بیجان جنان

... که جهان بر باکمش شاد و مدح او — هر زمان را جان ... هر جا فی زبان

خلقش بر شاخ ... فرشش بر ... جم — ... او زر ... دوان ... ملک شان

پیش روی ... آتش ... هر ... — ... او درست جود و علم او ... قرار

... آتش — ... آتش شان

... بیش ... اند ... — ... بی زبان

ای بجود ... دانش ... علم — ... چشم ... جان

... گشت — ... شان

... دیگر — ... دیگران

روز کین ... تیغ ... کمین — روز بخشیدن ... کان

... نیزه تو ... — چون ... لوح ... کشان

از نهیب خنجر زهرآبدارت روز جنگ / بر جگر کرده دل و مغز دشمن بریان استخوان
تو گفته را دراه کرامت بزیر تن / وی به نوک کلک فضل فضلها را بر جهان
منتهی را بهست هرجا نام کا نجام بهست / من رهی را بهست هر جا نان که انجاب نان
خوبی که اندر باکجان جان هم شدن گوهر / هست بنده دار بعنبر او دو شاه او در پاکجان
تا نپیوند بوی با آمیز نسیم در دم غزان / تا نپاید باز با نیروی سیم زر آسمان
چون کند از تو هر کرده دولت فرخنده فر / بر تنا هر کرده تو نعمت باقی عنان

کنون دو ایم که با مردم دل سیاست کرد و نرا / که بر بحث شوق بتا ذات بتا فضلا را
یکی سر کرد و میران در ایکه ما حسبتا ازا / یکی سر بود ما هان را که در بست کردن را
یکی از بحث کرد و دست عالی همتش پر / هم ایزد کرد و هر اسکن در این سلطان سوی ن
کو ایاری کند ایزد و دو سلیمان کنند سلطان / که بخشیدنش با رب بر شاه او که در را
یقین دانم که پیدا ادی زکیتی پاک خیره / زمانه باز بر ضحاک بکار دو فریدون را
فرو نون بهست این شاه درباره نوشروان / دهد داد او هم سید او بد خواهان سعدون را
نبیند آنکه در دیش ان بملک اندر تو بنیامن / خدا ای گنج سلطان کرد مال و گنج قارون را
فرا اند مرد شیخ او نهنگ و پیل ازدرها / خدا او و دست او قوت و پیل جیحون را

دوندیده روشنی بهتوانا اشریر خوش ویر نش / همی شورند هر ساعت کنون آزرده جان خود را
بر نگ تیر اگر خواهد هم از گردون تو خرده / بر نگ نیزه گر خواهد دیا بهشت و فرزن را
کنون چندین طول و دو فنون بر بشمس بر لطف بها / گذشته فو ان در وده او و رچه به کجا سه بطرز خود
بخش و در بنفراند خون بیاعت کرخور دیگا فرون / اکنون شیخ هم او داده اندر کو که آب فرخون را
بد انش صیقل دامان دو انهیکرده ند نشار دگی / اگر با ده آهو در فضول تر حدیث استاد بادما
ضلالی هر کنی با چرخ سپید اگر دو شاه بخت را / بپا آورد چرخ اندر اهلاک او دو کنون را
بچه دو چون بردانه مدانند که چه تو دانم / و لیکن کا بخشیدن نمیدید چه دو چون را
اگر کار بد اندیش ان تو غرت هست با کردن / را که کنده کند کار ش سعیت کار گردون را
اگر چه از چرخ دار و شیعه پران بهر حصار نش / زبر آنکه در او بحث طاقت کیکی از را
خدا ای عرش بر حصار ان نها دو اوبر انجم خاکن / چو بر فر عون و بر هامان ظفر بوده او را
ایا کرده دون تو را مستند ایمن از قر تو / زمانه کنده چو در روز خاک و سیم و در مکنون را
ولی تا دو ان و تو صدان ابن بهر تو شده بنده / زمانه ما نیت دا وه هر مرد طمای بر حسرت ن ان را
و نیشی بملک اندر الصبح فال نیک بخشم / نیا رد پیشتر ز این پیش کردن مردود را
به بد حصار ان مجو بنده و بهم مجنون خلاف تو / خدا ای عرش فرنجه بت بتو بخش مجو را
و ز آدم باز تا اکنون شهان کرده محبوس در / ز دست تو رها دو ادا یند زد مجنون را

ملکی حسن این بزم را بنشاد یعنی شمع جان را
کنی مخزون بزم اندر بکف زاهد محزون را

برافروزن درم گوشهٔ نقصان جهان را
بنام نیک را گوشش نقصان ... فزون را

همه خلق جهان گردند مفتون بر تو یاد را
برون سیم گردد تا تو جان خلق مفتون را

ایا میر همه میران بهار شکوه آرا
چو ... گلستان را چو بستان کرد ...

رخ ... چو ... گل ... خوش
چه چاه در گرفت از گل ... میمون را

چو الطاف ... باغ و راغ دارا
مراد ... الطاف ... را

خیابان بوستان بلبل خوش ...
بهار ... دل ... را

شبا ... گل ... قافلهٔ ... بستان

به هنگام گل رنگین میان بوستان نشین
سحر از گل ... گلهای ... را

الا تا در همه ... بستان را
الا تا در همه کانون ... را

کشاده ... چو کانون ... را
کشاده ... چو ... را

زنقش ... زبوی باد آزاری
... که با بستان بهشت ... یادگاری

شده ... صنع ...
شده دنیا ... باغ ... داری

چکیده ... لاله بکوه ...
شکفته لاله بر سبزه ... آب ... زاری

بکار دوز گمان

کنی لولوی ... بیاقوت ...
بگه یاقوت ... بر ... نگاری

به سبزه ... بر ...
... کافوری ...

بنفشه ... ابست عقد ...
بنفشه ... تاتاری

... روان ... چشمه
خرامان ... سرایان ... ساری

... شاخ ... چون ...
خیابان گلستان ... نوا ... کاری

... گل ... باغ اندر ...
... چون روی ... گلناری

... کشته ... گلهای ...
... کشته ... مرغان ...

گل سوری ... چون ...
... عطاری

... دل ... شمع ...
... ریحان ...

... خشان ...
... کرده ... رایاری

... تحلیل ... اسلام ...
... لاله زاری

برافروخت روشن روز چون شبهای ...
کرده ... وصل ... تاری

فراقش ... نور ...
وفاش ... جفاش ...

... زخیره ... لعشانی
... آینده ... شواری

بیکسان ... طبع ...
بیکسان ... هوش ... هشیاری

همش بر فرق خاقانی همش در سلطانی — همش دعوی برهانی همش گفتار و کرداری

خدا اینها اثر آید [illegible] بر جهانبانی — که چون خورشید [illegible] پیداری

کر این گشت آفرین از تو [illegible] با سامانی — دگر [illegible] دو مذهب [illegible] نگاری

اگر خواهی [illegible] بازستانی — و لیکن از [illegible] ساقی [illegible] بیکاری

کتاب [illegible] آزادی [illegible] ریحانی — لقا [illegible] ماری

[illegible] ویرانی [illegible] — همه [illegible] از دل فضل [illegible] سجاری

اگر تو [illegible] دل [illegible] — و گر چشم [illegible] چشم گماری

کند [illegible] چشم [illegible] اقبال [illegible] یکتانی — کند [illegible] قابل [illegible] گنجاری

اگر چه هست کوچک سال با فضل فراوانی — و گر چه داری اندک [illegible] جنگ سپاری

تو [illegible] سلطانی — تو [illegible] نظاری

[illegible] جان [illegible] — [illegible] ریحانی

[illegible] هر روز [illegible] — [illegible] هر روز [illegible]

الا تا [illegible] — الا تا [illegible] آزادی

هر [illegible] یار [illegible] — [illegible] آزادی

ای رخ رخشانت

ای رخ رخشانت چون آینه با دیده رنگ — رنگ بر دماغی از دل عاشق

[illegible] آرزو کرده [illegible] — [illegible] آرزو کرده [illegible] رنگ

[illegible] — [illegible] رنگ

[illegible] جام [illegible] چون [illegible] گل [illegible] — [illegible] رنگ

[illegible] رنگ و بوی [illegible] — رنگ و بوی [illegible] رنگ

[illegible] غالیه [illegible] — غالیه [illegible] رنگ

[illegible] عقاب — [illegible] رنگ [illegible] آرزو [illegible] رنگ

[illegible] سنگ [illegible] — [illegible] رنگ

[illegible] گرده — [illegible]

[illegible] خندد — [illegible] رنگ

ای [illegible] سخن [illegible] — [illegible] رنگ

[illegible] کم [illegible] تو کم کردی [illegible] — نعمت کم کرده [illegible] رنگ

چون [illegible] — [illegible] رنگ

[illegible] نام [illegible] — [illegible] رنگ

باد نوروزی همی بر گل بریزد در عدن | لاله را گر چه برآرد زاری پر از لؤلؤ و من

لاله پر کرده از [illegible] ابر دارد | ابر [illegible] چون [illegible] لاله دارد پیرهن

بوستان چون [illegible] | شاخ گل چون [illegible] خسرو چون

[illegible] باد و [illegible] | [illegible] شکوفه بر [illegible] ار چمن

[illegible] چمن [illegible] زبان با صبا | بر چمن [illegible] شاخ سمن

[illegible] باغ گشته چون [illegible] | باغ غارت کرده [illegible] خسرو [illegible]

عاشقان پر [illegible] باغ [illegible] | [illegible] ملک [illegible] از فرخ [illegible]

بو المظفر قاسم [illegible] | ملک [illegible] را [illegible] و [illegible] انجمن

کف [illegible] بخشش [illegible] | رای او [illegible] خواه [illegible]

[illegible] کرم [illegible] بنشاط | در [illegible] با دیگران [illegible] نشاط [illegible]

تا [illegible] دشمنانش [illegible] | تا [illegible] زمین [illegible] کوه کن

[illegible] لطف [illegible] را افلاک [illegible] | کشتگان تیغ تیزش را [illegible] کفن

[illegible] کرده [illegible] ساعت [illegible] | شادمان کرد [illegible] تیغ او [illegible]

[illegible] خواهی [illegible] | [illegible] خواهر [illegible] کرد [illegible]

خاک پای اسب او چون سرمه اندر چشم | [illegible] روان او چون عنبر [illegible]

کلمان باد

گر کمان باد دست او [illegible] متصل | [illegible] با کین او [illegible] تن

تاج خاقان [illegible] اکنده [illegible] تاج | [illegible] خاقان [illegible]

[illegible] بر [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] دل و جان [illegible] | [illegible] ره دل و جان و تن

[illegible] | [illegible] باشد همیشه [illegible]

ولد

بوستان [illegible] | [illegible] گشته

[illegible] | [illegible]

[illegible] خواهد [illegible] | آرزو [illegible] کجا [illegible] وردان [illegible]

[illegible] خشم [illegible] | [illegible] که [illegible] کشته

[illegible] یاد [illegible] کرد | [illegible] باد [illegible]

[illegible] نرگس و نسرین [illegible] بوستان [illegible] | چشم و روی [illegible] نرگس و نسرین [illegible]

[illegible] دل [illegible] نرگس و نسرین | چشم و روی او [illegible] دل [illegible]

آفتاب روزگار [illegible] | هر کجا باید [illegible] دل [illegible]

بانگ تلخ از لب شیرین برون آرد گیا / تلخ شاه و روزگار از شربی شیرین کند

چون نخستین دمشک دم جز او بیاید زو او لبان نوش / راست کو کوهر شیری مدح علاء الدین کند

قبله شاهان عمید الملک بو نصر آن که / شاه چین خواهد کز مشک درش بالین کند

ور بشد در کو بنیاد مرز بر نشسته سوی چین / پشت از روی خسرو چین پرچم در چین کند

در حدیث خویش گوید با فروتر چاکری / قدر او برتر ز قدر خسروان چین کند

نا شنیده هر چه علم هست و با شد زاد او / جز بپیش پرسش کو نه همی تلقین کند

چون ز مدح او ذهن کردار از شعر و بد / چون دعای او کنی روح الامین آمین کند

سایلی از رنج مشک بخشش بدهد او کان زر / با عطای دست او کوه رست زین کند

از پدر ارث بخشش ان درین اندر نماند هیچ کس / چون برد خرج در سبب تجاعب این کند

طین قسطنطین نماند از خیل او به یک گدای / گر ز بهر جنگ قیصر قصد قسطنطین کند

ملک رست هیکل و شاهان ز کند چون مرد شان / ملک را در بست مدادین بسان طین کند

روز با باد خصم او مانند یقطین لیک او / آن کند با خصم کار دریا با یقطین کند

هر چه بنماید بخشش از بدو بیر و تا چه آورد / هر چه بیاوردش از نیکو فی اندر بستان کند

مرد مسکین از عطای و مهر او قارون کند / مرد قارون را خلاف و کین او مسکین کند

راستی در راه او داد و وفا آئین تست / هر که از این هم بار بخشش آیین کند

بر بکاکار شکر

٥

بر بکام کار شکر بر دل شرک اینها کند / ملک خاقان با خاقان بر روی بهار آن کند

هر که کیمیا عمت شد و ز آفرینش در زبان / جاه و دانی بر جان او چرخ زرین نفرین کند

تار نابد بر در شاه ان کوه خصم گون فرز زند / تیر تو از مرد عقلی پیش رخ آذین کند

دوستان شرا بحال زهره جهان شاد آن / دشمنانش را بچاه اندر فلک غمگین کند

[illegible]

چو کوفی ز معنی تیشه زرکش در زیر رن / که باغ و بستان بسیده بر در داد آئین

تا بکشه بر دو دست سعدین نرگس / سیب رنگین داده دست سکل زرین

برده رنج نیاست حرب دل فرهاد / منیده نار نکی بیست چون دل سرین

چو از بنفشه لب جوی رکنی کیو / وز دو بیمک همه جو بیار بلبوچی چین

چو کو بسیار بود دی زرد و دو به دم / چمن نشست شتری زده داد و دو بیر چین

ز ناف معشوق آید که شد بوی دشمنال / ز زردی و عاشق نزد بید نرنج رز زردی د چین

کنار جوی جای مانده ارغوان کیود / میان جوی شده آب چون نگار رنگین

درخت کو نه گرنار دیده سیب پا / درست کو هی با سیب و نار دو اندر رنگین

ز زخم نار رخ سیب گشته خون آلود / رنگین سیب دل نار گشته خون آگین

سبب ز رده آن لعلهای سرخ / چرا اسکشت چنین بر رودی عاشق مسکین

چو از دست سیل شسته باغ و از رود آب گرد — چو چشم و سر برشته که سپیده دست حسین
بسان زرین قندیل بر درخت ترنج — بسان نقش کرده جهان پرستیدهٔ چین
شکفته غنچه‌ای خوش چو خوش بوی [illegible] — سپرده بستر که جوش را برابر زمین
کجاست نوبهار خسرو عطا ملک — فراوان دبستر نشاط دل عماد الدین
بزرگ جان جهان ملک جهان ابو نصر [illegible] — که کین و بیم بیش حقیقت به روز پسین
خدیو بخشش او و بدریغ گنج و قرار — [illegible] ابر [illegible] گنج حصین
هزار بیشه و نور بزم [illegible] — هزار شیر [illegible] بدریک زن
همه اقبال [illegible] بسان آب حیات — مخالفان [illegible] چو [illegible]
[illegible] سعادت او [illegible] — [illegible] سعادت او [illegible]
چو [illegible] سپید — چو چهر او [illegible] کرده [illegible]
از ابر دو دریا دست و دلش گذشته بجود — قیاس [illegible] بالیقین [illegible]
بجهد بخشش تن آزادگان همیشه [illegible] — [illegible] بخشش دل فراخ کان همیشه [illegible]
نوازشش بر دل [illegible] پسکه [illegible] — [illegible] چون سکین
ستایده را [illegible] کنه گفتش تعلیم — زمانه را [illegible] بالیقین
خرد [illegible] جانب و فضل [illegible] — [illegible] همیشه عشرت [illegible] چو بهر دین

[illegible]

زنجیده ملکان پیش [illegible] — همه بساط بر از شکل [illegible] نقش چین
[illegible] نام خدنگ [illegible] — پلنگ [illegible] بجای شیر عرین
[illegible] کرده خدا [illegible] طبع [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بجای طلعت او تیره آفتاب [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] دشمنان [illegible]
بجای [illegible] — عطای خلق [illegible]
[illegible] — آیا [illegible] آفتاب و ابر [illegible]
بقا [illegible] — [illegible]
نگاه [illegible] — نگاه [illegible]
اگر چه [illegible] — بنام تو شرف آورد مریخ بر [illegible]
ز [illegible] کرده [illegible] — که [illegible]
ز شرف [illegible] طلعت تو — ز شرف گشت [illegible] جهان [illegible]
بمجلس تو [illegible] جان تن [illegible] — بطلعت تو [illegible] چشم [illegible]

کرامت کو فرمان [illegible] بار جو — کرمت مهر تو [illegible] بروح تو بشن
همیشه تا فروشد بطلع [illegible] — همیشه تا فروشد بخاک [illegible] نسرین
چو خلد باد [illegible] — مدام عیش [illegible] تو شیرین
مجسته باد [illegible] — بنجوم [illegible] هزار [illegible] جشن

نگارینا [illegible] دو نگرستان از گل — کر [illegible] از گل شود [illegible] دل
مرا [illegible] بر دل تو [illegible] — بچشم شوخ [illegible] باطل
[illegible] کردم [illegible] مژگان کردم [illegible] — کر دو [illegible] بجستگی [illegible]
اگر خواهی که بد [illegible] — بگر خواهی ره [illegible] بیا [illegible] مکمل
رخ تو ماه حسن آمد دل من [illegible] — [illegible] حسن [illegible] تو خاله [illegible]
چرا ای [illegible] دل من گشت [illegible] — [illegible] باد [illegible]
ندارد [illegible] یک [illegible] تو خلق [illegible] — ندارد جادو [illegible] یک [illegible] تو خلق [illegible]
مرا [illegible] چون رخسار [illegible] — مرا [illegible] چون رخسار سیل [illegible]
جدا [illegible] عمید الملک [illegible] — هر فضل [illegible] جامع هر کار [illegible]
کزو [illegible] هرگز [illegible] عاجز [illegible] — نباید [illegible] اندیشه کار [illegible] کاهل

[illegible]

سلاسل کرده [illegible] — [illegible] سلاسل [illegible]
جهان [illegible] — بحجت [illegible] جهان [illegible]
لبان [illegible] — لبان [illegible] گشت [illegible]
جفا کردیش [illegible] — وفا کردیش [illegible]
دو جهان [illegible] روزی [illegible] — روزی دادن مردم کف کافی او کامل
بود [illegible] — بود [illegible] بخشش [illegible]
نسیم [illegible] — نسیم گل [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
اگر باز آید [illegible] — [illegible]
[illegible] — خجل کردی [illegible]
[illegible] — مجاهد [illegible]

بسی سنگها کردم [illegible] که نقش از … بسیج آورم [illegible] بر جمع آن [illegible]
ولیکن سخن باشد [illegible] نکاه تر [illegible] … [illegible] بر تر ز [illegible] بر دو [illegible]

[illegible] … [illegible]

خلاف نبود [illegible] میان شیخ و قلم … [illegible] ملک [illegible] شد [illegible] بهم
ملک تیغ بسته کردن [illegible] خلاف رقم … [illegible] کند [illegible] بر قلم
ملک و ولایت [illegible] پیش تیغ بگشاید … [illegible]
چگونه کلک که [illegible] دشمنان ربایان … [illegible] راحت و مجرش [illegible] از دولت شادی و غم
ضعیف جسم [illegible] تن [illegible] حصن [illegible] ضعیف … سقیم [illegible] ز دل حصن [illegible] اشقا و سقم
مخالفان را چون چوب [illegible] … مر [illegible] را چون [illegible] عیسی مریم
سرکشی چو [illegible] دوستان [illegible] … کشش چو [illegible] خان [illegible] نعم
حدیث گوید چون گوهر بریده زبان … غزا بگوید چون عنبر بریده شکم
طرب مدار [illegible] دوستان [illegible] طرب … الم مدار [illegible] دشمنان [illegible] الم
دهان [illegible] ز دل بشناسد [illegible] فهم … حدیث گوید با هر کس و ندارد غم
زبان [illegible] شب و روز [illegible] ترجمان عرب … نظرش [illegible] شب و روز [illegible] عجم
علم بجوید و قلم [illegible] از آنکه [illegible] کس … جهان بزیر علم [illegible] و زیر قلم

بیا امیر جهان

بیا امیر جهان ای [illegible] بهشت نعیم … بیا رئیس اجل افتخار صدر [illegible]
[illegible] مردی [illegible] المعتمد [illegible] … [illegible] مجلس [illegible] امام [illegible]
ز چرخ بهر سعادتش کاستی و خلل … ز دهر بهر [illegible] و نعیم
نگاه [illegible] شیخ [illegible] یادت [illegible] بخشد او [illegible] … [illegible] بیاد [illegible] بخشد او کریم
ز حصن جان [illegible] شیخ [illegible] … [illegible] دل برباید [illegible]
ز [illegible] فضل [illegible] ضمیر او مضمر … ز [illegible] لفظ [illegible] زبان او [illegible] عظیم
[illegible] شناسد گفتش جواب گفتن لا … [illegible] گفتش جواب خلق عظیم
عدیل خامه [illegible] عدیل [illegible] … [illegible] دولت [illegible] آن ندیم
ملک [illegible] گل … سما [illegible] تجلی سعادتش [illegible] بهم
بفضل گوید [illegible] چو … سجود گوهر [illegible] عدم
بیا [illegible] بر دست ملک [illegible] … [illegible] انگشت [illegible] چو خاتم
بفر و فال فریدون و [illegible] سیامک … بنور چهر منوچهری و جلالت جم
ز [illegible] دست بدی [illegible] … ستم کننده [illegible] ای ملک [illegible]
ز [illegible] از شمار [illegible] … ز [illegible] فضل [illegible]
تو [illegible] نگاه [illegible] دریا [illegible] … تو [illegible] نگاه [illegible] سخن [illegible] جهل [illegible]

[illegible] نرگس [illegible] / که چون [illegible] بود اندر زاده آدم
[illegible] آدم صد [illegible] / هر چه [illegible] پیش [illegible] چشم
[illegible] هر جان [illegible] کام [illegible] / [illegible] سلام [illegible]
[illegible] چشم [illegible] / [illegible]
[illegible] / همیشه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] زلف [illegible] / بگرد [illegible] تو [illegible]

[illegible] هوا / جان عاشقان را [illegible] مهر [illegible] هوا
[illegible] / در [illegible] ابر [illegible] هوا
غنچه [illegible] گشت [illegible] / خون [illegible]
رسته لاله [illegible] بنفشه [illegible] / کعبه [illegible]
در فراق [illegible] / شاخ گل [illegible] وصال [illegible]
آتش سوزان صبا [illegible] زیر ظلم / لاله سوزان [illegible] ظلم [illegible] صبا
شد چمن [illegible] بهار / [illegible] صبا

[illegible]

رسته لاله چون [illegible] بنفشه [illegible] / شاخ گل [illegible]
بلبل [illegible] / چون [illegible]
از سما [illegible] / در چمن [illegible]
از شکوفه [illegible] / هر [illegible]
بر بنفشه باد [illegible] شکوفه [illegible] / همچو [illegible]
گشت لاله [illegible] / می [illegible]
چو از کف [illegible] جام می [illegible] شاخ گل / همچو [illegible] جام می [illegible]
چو گلبن چو از بلبل نوا امید کرد / روز می در جام یاقوتین [illegible]
[illegible] / [illegible]
داد [illegible] / [illegible]
[illegible] دوستان بخشش [illegible] / [illegible]
راه او همچون کمان [illegible] غلط / تیر او همچون [illegible]
[illegible] / آسمان [illegible]
[illegible] از طلعت او [illegible] / در [illegible] از جمله [illegible]
جمله [illegible] / جمله دست [illegible]

بر نشانه [illegible] از فضای آسمان   دوستانه [illegible] جهت او ز ادهای [illegible]
دوست و دشمن را ز مهر و کین او دوام   [illegible] جهت [illegible] دل [illegible]
لطف [illegible] خطب همچون [illegible]   داد محنه چون [illegible] کرد و او گشاده [illegible]
[illegible] شمع او [illegible]   و ز زبان [illegible] او ز ادهی [illegible]
چون [illegible] تو [illegible] بجا   در چمن [illegible]
[illegible] با عمده کردن   در هم آورد [illegible]
چون [illegible] ساغر او گنج اندر شد   چون [illegible] تشنه [illegible]
[illegible] جانش خود همچون بخنده ان   رسته از خشمش بلا همچون [illegible]
[illegible] با ناصحان او [illegible]   [illegible] با حاسدان [illegible]
[illegible] او ز او دوستان چیزی [illegible]   خشم او را دشمنان چیزی [illegible]
در سلام تو سلامت [illegible] وفای تو [illegible]   خضر تو عمر حیات و کین تو کان [illegible]
چون فلک گرد [illegible] بخت [illegible]   [illegible] دیده [illegible] و دیده را تو توتیا
خدمت تو [illegible] زمان [illegible]   من [illegible] چیستی [illegible] زر آن کیمیا
آتش شمع تو جان بیگانه کرده اند   هر که را اکسیر [illegible] دل [illegible]
کامرانان هر که [illegible] دست [illegible]   کامرانان [illegible] عالمی [illegible]

اوز امیرزاده

او ز آ امیرزاده [illegible]   [illegible]
و ز آ امیر [illegible] شمس [illegible]   [illegible]
ما مصاحب تو [illegible]   با [illegible] جهان [illegible]
هر که [illegible] مهر تو [illegible]   [illegible] جهان [illegible]
شمع [illegible] رفعت [illegible]   [illegible]
هر کجا باشی [illegible] تا پی بجام   هر کجا [illegible] آب [illegible]
[illegible] مجلس [illegible]   دوستانش همیشه [illegible]

باشد از گل بوستان [illegible]   تو همی در [illegible] از گل [illegible]
از شکوفه باد در بستان [illegible]   در [illegible] سنگ [illegible]
حور عین [illegible] اگر [illegible] بستان [illegible]   خلد با بستان [illegible] حور عین آید مدام
وقت خوردن [illegible]   گاه [illegible] سنبل [illegible]
از [illegible] دیده [illegible] چون زبان [illegible]   گل عقیقی روی خندان چون [illegible]
از شکوفه باغ [illegible] ستاره آسمان   باز [illegible] کاین کدام
[illegible] مشرق [illegible]   بانگ بلبل چون [illegible]

ز تبخند بسته گر در صف [illegible] جای [illegible] — چون نبات [illegible] کنجشه گر در خام

در میان [illegible] برگ شکوفه — [illegible] بسته در میان سیم خام

مشک [illegible] از چمن باد صبا — [illegible] چون صدف بر دشت [illegible] غمام

[illegible] — [illegible]

[illegible] چون گسترده دام [illegible] — شاخ نارون [illegible] بیرون دام

[illegible] و نار بسته [illegible] سنبل و [illegible] — در کلاغ و در زاغ [illegible] بلبل [illegible] کلام

هر کس اندر باغ [illegible] چون — گرش زیبا ساعد سیمین بکف زرینه جام

گر کسی در باغ [illegible] خورد [illegible] بستان — در [illegible] در بزم خواهی خلد و بستان حرام

[illegible] و برق [illegible] ساعت تا به چون [illegible] — [illegible] میان کرد [illegible] کشید تیغ از نیام

[illegible] چون قطره در دریای [illegible] — [illegible] علم او بود چون ذره [illegible] پیام

روزگار [illegible] پا او بند [illegible] — دام و دد [illegible] حرام

[illegible] کام کوشیدن [illegible] — [illegible] دوزخ باشد [illegible] حرام

[illegible] باشد از شادی [illegible] — بر در گنجش همیشه باشد [illegible]

دوستان [illegible] جان دشمنان [illegible] — [illegible] شاد و حاسد [illegible]

[illegible] النعم [illegible] یاران را — [illegible]

درد دل [illegible]

در دل خود [illegible] — [illegible] ز حرمان [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] باشد در جواب — [illegible]

ملک باشد بحر عمان [illegible] عطا — [illegible] سلام

[illegible] ملک [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

این [illegible] چون دل [illegible] — [illegible]

ای [illegible] — ای [illegible] حسام [illegible]

[illegible] چون رستم [illegible] — [illegible] چون بهرام [illegible]

دوستان [illegible] — دشمنان را جان [illegible]

از ظلام این ظلم [illegible] ضیا — [illegible] ضیا [illegible]

[illegible] بر زبان [illegible] — [illegible] دوام

[illegible] یوسف [illegible] — [illegible] مصر و ملک شام

[illegible] باشد ز جام | عاشق [illegible] باشد ز جام
[illegible] چون گشت [illegible] | [illegible] چون ابر [illegible] مدام
[illegible]
[illegible] گشته [illegible] | [illegible] دو برگ [illegible] چو من
چون [illegible] زرین [illegible] | رنگ [illegible] اژدها [illegible] چمن
[illegible] نگاه کن | چون [illegible] پر از [illegible]
[illegible] و نار [illegible] | آنجای لاله بسته دهان [illegible]
[illegible] چون فشانده ریزه یاقوت [illegible] | وان چون فشانده سوسن و نیلوفر [illegible]
[illegible] شراب خور و باده خوار | از بسکه باده خورده [illegible] چمن
[illegible] | [illegible] تا [illegible]
[illegible] آمد و گرفت وطن در میان باغ | تا دیده زاغ بلبل بیرون شده از وطن
[illegible] بلبل در باغ [illegible] گل | [illegible] کرده و [illegible] پیرهن
[illegible] فراق پیش گرفته ناله و فغان | هر کو [illegible] کرده [illegible]
بلبل [illegible] فراق گل | [illegible] وصال گل [illegible]
[illegible] بلبل [illegible] | [illegible]

از آزردی

از آزردی [illegible] آن فرشته [illegible] | [illegible] فشانده [illegible]
[illegible] چون [illegible] | [illegible] خردی [illegible]
در چشم غم ز حسرت آن چشم پر خمار | [illegible] از [illegible]
[illegible] | [illegible]
گردم فدای [illegible] | گردم فدای [illegible] هزار [illegible]
از جان [illegible] که عزیز تر | [illegible] از جان [illegible]
[illegible] بکام خویش [illegible] فراق دوست | [illegible] بکام خویش [illegible] لب [illegible]
گلنار [illegible] | گلنار و نار [illegible]
رضوان از آسمان [illegible] | تا [illegible] کام کرده [illegible]
فرخنده [illegible] که کرد [illegible] خدای عرش | از انجم سعادت [illegible]
[illegible] سپهر و غلامان او نجوم | [illegible] آمده جان جهان
لفظش که [illegible] بود | در یگانه جان همه [illegible]
[illegible] مثقال [illegible] | چون [illegible]
[illegible] کرده در شهر [illegible] | [illegible] خبر نمانده در شهر [illegible]
[illegible] | [illegible] ولایت [illegible]

ماه وشت از نو نظر ... جلوه گرست — [illegible] از نو [illegible] جمیل و کرکه شان
[illegible] ... رزم [illegible] — از [illegible] سر شکاف کند و زره ...
چون صاحب [illegible] کی جان کرد — آید به طبع از همگی خوشتر از بدن
[illegible] — از [illegible] در بستان شمشاد و نارون
[illegible] چشم و نگارش [illegible] — حصار [illegible] از جا ... [illegible]
[illegible] ... چو ضرو [illegible] — در [illegible] جوان طراز [illegible]
هر کو ز دل [illegible] نشاط — هر کز [illegible] نیاید از محن
[illegible] ز خلاف [illegible] — [illegible] طبعش [illegible]
در [illegible] گشاده [illegible] سلاح — [illegible] دست بر [illegible]
آید اگر از جهان [illegible] — از خود [illegible] بر [illegible]
[illegible] نشاط — در خانه اش [illegible] فن
آن [illegible] سمک [illegible]
این روز رزم تا [illegible] — آن روز بزم [illegible] حصار کن
بس [illegible] کشت [illegible] کامران — بس کامران [illegible] تیغ تو ممتحن
[illegible] در رنگ [illegible] — تا [illegible] لشکر [illegible]

ماه رنگ ... ازعوان

ماه رنگ ب ازعوان [illegible] — تا [illegible] بستر [illegible]
[illegible] تجربه [illegible] — [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] گر [illegible] — [illegible] ...
[illegible] زرع [illegible] — [illegible] جان [illegible]
[illegible] چشم [illegible] — [illegible]
[illegible] زعفران [illegible] — [illegible] کسی [illegible]
[illegible] — [illegible]
همیشه [illegible] — همیشه [illegible] کسی [illegible]
هر [illegible] — [illegible] دل [illegible]
[illegible] — [illegible]
خیان چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

گه از تیغ خشم رسد مهر او [illegible] باید | گه از بستر [illegible] او [illegible] باید

گه [illegible] [illegible] | چو او [illegible] هر علمی بصر باید

[illegible] شهری [illegible] | [illegible] شهر [illegible] بصد [illegible] باید

عیان [illegible] | عیان [illegible] جهان عالم [illegible] ازجهره

[illegible] | چین [illegible] کرد [illegible] چرخ [illegible] باید

[illegible] | فلک باید [illegible] تاج افسر باید

ایا دایم [illegible] یار [illegible] | [illegible] از همه گیتی خدای داور [illegible]

چه خوش [illegible] تو [illegible] | که در [illegible] [illegible] روز [illegible]

همیشه [illegible] در دل [illegible] | [illegible] چون دل [illegible] باید

ز هر کس [illegible] هر جا [illegible] | [illegible] تو هر جا [illegible] اینجا [illegible] باید

مدبت [illegible] | [illegible] [illegible] باید

درخت [illegible] بادا | درخت بخت آزادان [illegible] باید

وهر روی آن سرو شیرین نشانی | زمانی که بر [illegible] شیرین نشانی

وفانی بدید آید [illegible] چشم | از آن روی [illegible] زلف [illegible]

بجوانی [illegible]

چو [illegible] آن [illegible] | [illegible] چشم [illegible] خانه خانی

دل [illegible] | [illegible] کمان [illegible]

مرا چشم چون چشمه [illegible] | [illegible] جوانی [illegible]

ایا عاشق از عشق چون موی [illegible] | [illegible]

[illegible] چون [illegible] | [illegible]

[illegible] هستی [illegible] | هر جا که [illegible]

اگر [illegible] چنین حال بودی | تو از [illegible]

ایا کشته [illegible] باید | [illegible] لب و عارض

ایا [illegible] دلبران زمانه | تو [illegible] در خون دلم [illegible]

چو [illegible] زلف تا [illegible] | دلم [illegible]

ز زلف دو تا [illegible] | بچشم سیاه آهوان را [illegible]

[illegible] کند وصف هر کس | چو [illegible] تو [illegible] جانی

[illegible] | [illegible] را نوازی [illegible] را

تو هر کس [illegible] | [illegible] آنجا [illegible] آنی

همیشه [illegible] جان [illegible] | [illegible] جانی

دگر دو روزی بر زبان کرد [illegible] | ز نوبی کشد [illegible] دو رنجی [illegible]

ایا که دل در دل خضر چون [illegible] | [illegible] بر آتش [illegible] کیانی

[illegible] فرو قال [illegible] | اگر [illegible]

توران خاندانی [illegible] گردون | [illegible] خادم و خاک آن کدا خانی

[illegible] خواه [illegible] | ز آتش فشانی و آتش نشانی

اگر از تو سردی پکیر از تو سوی | یکی در دو زبانی یکی را [illegible]

اگر بار زمانه بازی زمانی | نه دو باز گردی هر روز بازمانی

گر حلم کوه در رنگ زمینی | گر خشم کوه آشتاب بر زبانی

تو آنی که هفت آسمان را بروی | تو آنی همه [illegible] بر تو آنی

سخا [illegible] که بران کف | [illegible] خون [illegible] حکانی

مه و مهر از آن مهربانند با تو | که بر مهر آزاد کان مهربانی

بروز و شبان مرحبا زاد [illegible] | [illegible] چون ره گشت [illegible] چون

کانی برم شهریار [illegible] | [illegible] کانی

گوه دارم هر که نیکوم دانم | تو نیکو مداری و نیکوم دانی

بخواهم شدن برکسی کردن آخر | تو آنی که پیش از من [illegible] دانی

الا تا بود جهان

الا تا بود [illegible] گردون | الا تا بود در جهان جوانی

همه ماهها [illegible] | [illegible] گل [illegible]

طرب کن [illegible] | [illegible] جوانان [illegible]

چون شال [illegible] اندر [illegible] شود | زاغ و کلنگ اندر میان بوستان گویا شود

باز چون سجاده کرده شب چون مرجان شود | آب چون پرورده [illegible] چون مینا شود

هست هم دینار [illegible] | عار کرده در که چون دینار کون دیبا شود

گر گل رعنا رفت از گلستان [illegible] باغ | سیب زرد و لعل همرنگ گل رعنا شود

گر هزار آوا برفت از باغ و بستان [illegible] | زعصیر اکنون هزاران کس هزار آوا شود

بوستان گرد [illegible] | و آسمان زابر سیه چون [illegible] شود

نقطهای سرخ پیدا از کران سیب زرد | همچو عاشق زار زرد بر خون دل پیدا شود

شب چو روز [illegible] کند بالا دراز | روز چون شبهای وصلت کاسته بالا شود

لؤلؤ لالا شود [illegible] | نیم شبها [illegible] عقد لؤلؤ لالا شود

شاخ [illegible] کوثر [illegible] | که گهی چوگان وگاهی کوی [illegible] شود

مهتر [illegible] | مهر او را هر زمانی مهتر و مولا شود

تا تو با فرّ اوامانیده بخت شود … تا دلیر با تو و او مانند ... شود
جنبه او را کرده والا کرده کار ... … پیش نماند که چه ... والا شود
حکمها را کرده کار ... بخشیده … این ملک امر و نهی کرده و آن ملک فردا شود
کر فلک ملک ... بخشیده ... … او همچنین ملکت والاتر از آن با شود
مهر او ... مادری پس از مهر اجل … آن زمان نازم که تیر از جهان او را شود
حسن او ... داده و تابنده یوسف ... … مرد نا پیدا که پیدا در دمی او پیدا شود
از خلاف دین تو برنا شود پیر خرف … ور رضا و مهر او پیر خرف برنا شود
ریو اقراهان و بدشاخوانان او … سنگ یاقوت ... کرده خار چون خارا شود
هر کجا ... آلوده باشد منقطع شود … هر کجا منقطع ... او مبدا شود
مرغ او گمش گردد ... قضا ... … ... نادان بجا ... دانا شود
آفرین بر حاسدان او ... … مرغزار با صحاب او ... مردا شود
مردم کامل که دارد مهر او دانا شود … مردم دانا ... او کانا شود
او چنان نازد میان صف ... … کانکه در جنب ... از رخ حورا شود
روز کوشیدن بکیرد ... … رایت کوشد در میان دشمنان عیدا شود
شاد خندانست خصم او ... … شاد باشد هر که ... او ... شود

الی قد ...

ای خدا زینی که گرده ... … از فروغ روی تو پیدا تر از زر ... شود
تا بسی ... شاه ... … سالها بر تو ... از عشاق شود
چون تو ... روی ... صورت ... … ... شود
تا ... خضرا ... … تا ... خضرا شود
... خضرا ... … تا ... شود
باد ... بر تو ماه ... … تا دل ... جهان ... شود

... … ...
... … گوئی ... جانان ...
... گل … هر ... گل همه باغ ...
... … خوار ... چمن ...
... … فرو ... گل بلبل ...
بنفشه ... … چو ... دل خسته ...
... … گلی ...
... … بباغ اندر ...
... … ...

[illegible]

[illegible] پیش [illegible]

[illegible]

[illegible] دل [illegible]

[illegible]

[illegible] همیشه [illegible]

[illegible] دل غمگین [illegible]

[illegible]

کسی کو مهر او [illegible] بخشش [illegible]

[illegible] فرمان

روز بخشش [illegible] قائم [illegible]

[illegible] طاعت [illegible]

سخاوت داده او را شجاعت داده [illegible]

[illegible] شیر در بیشه [illegible] بیجان

[illegible]

فرزانه تا باز لف مشکبوی تاب　　[illegible] تاب زلف [illegible]

دگر نیابی زلف [illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible] آفتاب [illegible]　　[illegible] آفتاب [illegible]

[illegible]　　[illegible] آب

[illegible] بوسه [illegible]　　[illegible] گل [illegible] جهان [illegible]

[illegible] میان دو [illegible]　　گل [illegible] آب

[illegible] عکس رخش چو جام [illegible]　　[illegible] از قدح [illegible]

[illegible] جان [illegible]　　[illegible] ختن [illegible]

[illegible]　　زلف [illegible]

دو [illegible] باشد [illegible]　　عطاش [illegible]

[illegible] جان [illegible]　　[illegible]

گر صواب [illegible] روزگار خطا　　گنه خطای [illegible] روزگار صواب

[illegible] همه [illegible] سلام　　[illegible] همه [illegible] جواب

[illegible] حساب بازمانه [illegible]　　[illegible] حساب

[illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible] عتاب

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible] جهان [illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible] آفتاب [illegible]

[illegible]　　[illegible] آب [illegible]

[illegible]　　[illegible] عتاب

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

جهان [illegible]　　[illegible] روزگار [illegible] عتاب

سوال [illegible]　　[illegible] عاشق [illegible]

[illegible] روز [illegible]　　[illegible] گل [illegible]

[illegible] گل [illegible]　　[illegible] عتاب

شبی [illegible] جعد عنبرین [illegible] / ز [illegible] خوشبو [illegible]

[illegible] / [illegible]

دلش دادیم [illegible] در خویش / [illegible] بجنگ [illegible] خویش

[illegible] / بسیار [illegible] خویش

کو درستم ز عشق شکر دست / [illegible] کنم [illegible] دل [illegible] شکر خویش

[illegible] / تا [illegible] بجانان [illegible] خویش

ز من پرسش از اندیشه بیهوده دشمن / [illegible] ز هلاکت [illegible] خویش

دلی دیده و بسیار [illegible] دیده / فراوان سختی دشواری کشیده

بغم پیوسته از شادی گسسته / رسیده [illegible] آرمیده

خریده اندوه و شادی فروخته / [illegible] راحت و [illegible]

ببسته زلف [illegible] بسته / نگاه غمزهٔ خوبان چشیده

بپرسیدم کسی را کین دل کیست / مرا گفت ای جدای عشق دیده

چنان گشته که نشناسی دل تو / دل تست این که هست از وی رمیده

بنالیدم چو نام دل شنیدم / بباریدم برخ از آب دیده

وله ایضاً

چون [illegible] / کسی کز عاشقی تو [illegible]

مرا [illegible] / نباشد غم [illegible] هجران کشیده

[illegible] مهر خوبان تا توانم / [illegible]

کزین بسیار خوبان را گزیدم / ندیدم چون تو خوب [illegible] گزیده

چو در هجران تو [illegible] / [illegible]

گناه او [illegible] چشم من [illegible] / روان [illegible]

جان از تنت پاینده [illegible] / تن از جانت پاینده و گرچه هست جان

[illegible] / [illegible]

مرغ وفا [illegible] ز جهان آشیان گرفت / عنقا صفت ز عالم وحدت کران گرفت

از خون دل [illegible] / ز آب موج دامن [illegible] گرفت

طوفان [illegible] کشتی دل [illegible] / سیلاب جان [illegible] جان در میان گرفت

ماهی دل [illegible] / [illegible] شاد

یا ما رفتند نه ما دوم با کاوش و خواهش
از آن که می روز جدا پیش کنم یاد

پایی که نه شادی و چمن کو زدی
[illegible]

من [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] گشت برای [illegible] دل [illegible] گشت
وانکس که ترا [illegible] دل [illegible] زاد

رستم که تو از غم من آزاد و کن دل
در مهر تو هر که نشود جان من آزاد

دل مسکین مرا گر دم دوری بگزید
بار غمت آن صنم دلبر دوری بگزید

طلب از [illegible] خواهم بکشد
طلب از من [illegible] و خود از من برسید

گر نیابمش بیا در دو درمان خواهم باش
در به چشمش بیار رنج و من خواهم دید

تا نگار من سر آن گشت
پیشه من غزل سرائی گشت

تا چه انگشتم از دو زلف دو تاش
پشتم از بار غم دو تائی گشت

چشم بیخواب من بخواب اندر
غرقه چون مرد آشنائی گشت

مهر او در [illegible]

[illegible] فرو دشت [illegible] چراغ
بر شمع [illegible] داغ

و [illegible]
[illegible] برفت گرفت [illegible] داغ

از مهر او [illegible] چراغ [illegible]
در چمن [illegible] چون کلاغ

آن [illegible] تو آن زنگی چون [illegible]
افروخته تو آن [illegible] شمع [illegible] چراغ

در باغ [illegible] عزیز چمن باد جاودان
تا جای سرو باغ بود جای زاغ [illegible]

گو بینه مرا از عشق [illegible] سرشته [illegible]
نخندی [illegible] غم

گفتم [illegible]
کم غیرت دل [illegible] شاد غم

با دام تو کاه عهد شکند
با قوت تو کاه توبه شکند

تا دو رشته ای [illegible]
شد خون دلم [illegible] از دیده روان

جانا نه دولتی داشتم آنچنان جهان
در وصل تو دل داده و در هجر تو جان

وله

از دوست و زبانت آب و آذر خیزد
وز چشم و رخانش زهر و شکر خیزد

چون [illegible] بهر تو [illegible] ... [illegible] کند رو [illegible] کافر [illegible]

[illegible]

از بهر [illegible] ابر بادان [illegible] ... بر جان [illegible] تو [illegible]

[illegible] ... [illegible] وصل روز [illegible]

[illegible]

گشت کوه و باغ [illegible] چهار ده رنگ ... [illegible] کل [illegible] چون سجاده رنگ

[illegible] زرد [illegible] آمد بجای [illegible] ... زعفران باده رنگ آمد بجای باده رنگ

[illegible] کنون [illegible] بستان [illegible] ... باده [illegible] لاله کنون [illegible] بجای باده رنگ

[illegible] نشسته [illegible] کافور [illegible] ... از فروغ گل شده [illegible] رنگ

[illegible] کون [illegible] لاله [illegible] ... [illegible] چون [illegible] چون [illegible]

[illegible] بلبل [illegible] ... [illegible] بانگ [illegible] جنگ

[illegible] خویش [illegible] ... شد جهان چون حلقه [illegible] تنگ

گر [illegible] آید [illegible] رنگ [illegible] ... [illegible] بجا [illegible] رنگ

مشتری [illegible] فلک [illegible] ... چون [illegible] فریدون [illegible] هوشنگ

[illegible] گوید [illegible] دوستان [illegible] ... [illegible] گویند [illegible] بی درنگ

[illegible]

رازگه [illegible] ... او [illegible] شیر [illegible] نهنگ

[illegible] حاسد [illegible] ... [illegible] خوارزم [illegible]

روز [illegible] ... [illegible]

جان [illegible] ... [illegible]

سیم باشد [illegible] دست او [illegible] ... [illegible] باشد [illegible] کف او [illegible]

چین [illegible] ... رنگ [illegible] باید [illegible]

بر [illegible] خواهان کند چون [illegible] ... [illegible] کند چون [illegible]

تا [illegible] شد [illegible] کار [illegible] ... [illegible] باشد [illegible] شد [illegible]

[illegible] گویان را [illegible] ... [illegible]

[illegible] چون [illegible] ... [illegible] دشمنان [illegible]

[illegible] طوق [illegible] ... [illegible] طوق [illegible] نهنگ

گر سخن گوید [illegible] ... گر عطا بخشد [illegible] دریای عمان [illegible]

[illegible] او چون [illegible] ... خصم [illegible] جنگ او [illegible]

[illegible] او [illegible] عدل او [illegible] ... [illegible] او [illegible]

[illegible] ... [illegible] قامت [illegible]

[illegible]

این کتاب را [illegible]

۱۳۲۷